

رمان افسانه‌ی ایزابلا | سعید هاشمی



پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق در ضربات پنالتی

دانلود رمان بقا مرگ دوباره

دانلود رمان ترس از مه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 1922

ناظر: افسانه نوروزی

ویراستار: کار گروهی

نام رمان: افسانه‌ی ایزابلا

نویسنده: سعید هاشمی

ژانر: تخیلی، عاشقانه، معمایی

خلاصه: رمان درمورد سرزمینی است که هر قسمت‌رو یک پادشاه با قدرت خاص خودش

حکومت می‌کنه سرزمین‌هایی که بیشتردراین جلد وجود دارند:

1- سرزمین آتش (قرمز) «پادشاه استیو وملکه لیندا»

2- سرزمین خاک (قهوه ای) «ملکه سالی»

3- سرزمین گیاه (سبز) «پادشاه تدوملکه الیزابلا»

4- سرزمین برف (آبی) «ملکه گلوریا»

5- سرزمین آب (نیلی) «پادشاه بن»

6- سرزمین سیاه «پادشاه الکس»

7- سرزمین باد «پادشاه فردوملکه سارا»

در ادامه سرزمین‌های دیگه‌ای هم وجود دارن مثل سرزمین ارواح و دیوها و...

این هفت کشور باهم متحدند و پادشاهان و ملکه در شورای اتحاد جمع می‌شوند و گفت‌وگو می‌کنند، در سرزمین گیاه پادشاه تدوملکه ایزابلا حکومت می‌کنند، شخصیت اول رمان ایزابلا می‌باشد که دچار مشکلاتی با همسر خود می‌شود، دردوران بارداری مشکلات زیادی روتحمل می‌کند که تد اصلاً بهش اهمیتی نمی‌دهد! اون عاشق زنی به نام کاترین می‌شود.

\*\*\*

روی تخت نشستم، نگاهی به تد کردم خواب بود، بلندشدم و به سمت آئینه‌ی قدی رفتم، خودم رو توی آئینه نگاه کردم، مثل همیشه موهام شلخته شده و چشمام پف کرده، لباس خواب سفید که تاروی مچ پام پوشیده شده، دست راستمو بالا آوردم و کف دستمو به سمت صورتم گرفتم، جرقه‌های سبزرنگ ازدستم خارج شدو به سمت صورتم آمد، طی چندثانیه چهره و موهام مرتب شد، تودلم گفتم: «خوبه».

چشم‌های سبز و موهای مشکی فردرشت که آگه بازشون کنم تا کمر میرسه، صورتی باریک و پوست گندمی داشتم، گونه‌ام معمولی و بینی‌ام قلمی بود. به سمت کمد لباس‌ها رفتم و لباسی سلطنتی پوشیدم، خب یه چیزی کمه! آهان یادم اومد! روی میز تاجم رو برداشتم و سرم گذاشتم، لبخندزدم:

- تموم شد!

با خوشحالی به سمت تدررفتم.

- تد... عزیزم بیدارشو! باید صبحونه بخوریم!

آروم آروم چشماشو بازکرد و با صدای خواب آلود گفت:

- من خستم خودت برو.

روشو اون طرف کردو پتو رو روی سرش انداخت، بغضم گرفت، با این حال سعی کردم صدام نلرزه. - باشه من رفتم.

با قدم‌های آهسته به سمت دررفتم، دروبازکردم و بیرون اومدم، این کار هم‌زمان شد با افتادن قطره‌ای اشک، سه ساله از ازدواجمون می‌گذره ولی هنوز رفتارش با من سرده، درسته که مادرش منو به عنوان ملکه انتخاب کرد ولی نمی‌دونم دلیل رفتار سردش چیه! آهی کشیدم و به سمت سالن غذاخوری رفتم، راهرو با مجسمه‌های طلایی، پرچم سبز و تابلوهای نقاشی بسیار زیبا تزئین شده بود، اهمیتی ندادم، دروبازکردم و وارد سالن شدم، چشمم به میزآماده و پراز غذا افتاد، سه تا

- از ندیمه‌هام منتظرم بودند، بادیدن من تعظیم کردند، سوفی که ندیمه‌ی ارشدم بود به سمتم اومد.
- صبحتون بخیربانوی من، بفرمایید همه‌چیز آماده است.  
گفتم:
- میلی ندارم می‌خوام به عمارتم برم. «پادشاه و ملکه سه عمارت دارند یک عمارت شخصی که همون اتاق خواب و دو عمارت دیگه هرکدوم به یکی از اونا اختصاص داره»  
با نگرانی گفت:
- ولی بانوی من شما باید حتماً صبحانه بخورید واسه بچتون خوب نیست!  
پوزخندی زدم، مسلماً تد به بچه‌ی خودش اهمیت نمی‌ده! با اصرار سوفی کمی صبحونه خوردم و بعد به سمت عمارت خودم رفتم.
- این لیست بازرسی از بخش‌های مختلف قصره، اینم تاریخ مراسم بانوان درباره، اقداماتی که تا الان انجام شده...  
سوفی داشت نامه‌ها و گزارش‌های امروز رو نشونم می‌داد که ندیمه‌ی دیگه‌ای داخل شد، تعظیمی کرد:
- بانوی من مادرتون تشریف آوردن.  
- بفرستش داخل.  
روبه سوفی کردم.  
- بقیه‌شو بعداً بیار.  
تعظیمی کرد، بقیه‌ی نامه‌ها رو هم برد.  
چند لحظه بعد مادرم داخل شد، خوشحال شدم:  
- خوش اومدی مادر.  
لبخندی زد، روبروی من روی صندلی نشست.  
- ممنون دخترم.  
نگاهش کردم، زیبا بود و درعین سال خوردگی زیبایی‌اش رو حفظ کرده بود، گفت:  
- بهتری؟! درد نداری؟! طیب معاینت می‌کنه؟!  
لبخندم پررنگ شد، حداقل مادرم به فکرم بود و این منو خوشحال می‌کرد!

- بله نگران نباش حالم خوبه.
- باچشمای نگران نگاهم کرد.
- ولی چهره‌ات چیزدیگه‌ای می‌گه، رنگت پریده! این قدر به خودت فشارنیا!
- وقتی دید هیچی نمی‌گم چیزی نگفت، بعد از چند لحظه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:
- راستی داشت یادم می‌رفت!
- از داخل لباسش بسته‌ی کوچکی بیرون آورد و روی میز گذاشت، باکنجکاوی نگاهش کردم.
- این چیه؟!
- لبخندی زد.
- این یکی از بهترین داروهای این سرزمینه، از قدرت جادویی بسیار قوی ساخته شده!
- خیره نگاهش کردم.
- واسه‌ی چی هست؟!
- ادامه داد.
- اگه اینو بخوری باعث می‌شه بچه پسر بشه!
- چشمام از تعجب گشاد شد، مادرپیش خودش چه فکری کرده، باناراحتی گفتم:
- من اینو نمی‌خورم، دختر یا پسر بودنش برام مهم نیست، به...
- وسط حرفم پرید و با لحن محکم وجدی گفت:
- شاید واسه‌ی تو مهم نباشه؛ ولی واسه‌ی ما مهمه! پدرت تأکید کرده اینو بخوری!
- عصبانی شدم.
- من هرگز این کارو نمی‌کنم!
- اونم عصبانی شد.
- هیچ فکرکردی اگه پسر نباشه چه اتفاقی می‌افته؟! فکرکردی پادشاه اصلاً قصد نداشت از تو بچه دار بشه؟! پدرت «مشاور اعظم» و طرفدارانش پادشاه روتحت فشار قرار دادند که جانشین به دنیا بیاره، حالا اگه دختر باشه موقعیت تو به خطر می‌افته، پادشاه هم دیگه بچه‌ای از تو نمی‌خواد، پس لجبازی رو بذار کنار!
- اشک چشمامو پر کرد، چی می‌گفتم وقتی همه‌ی حرفاش حقیقته، مادر داد زد.
- سوفی!
- سوفی داخل شد و به طرف مادر رفت.

- درخدمتم بانوی من.
- دارو روبه دستش داد.
- این دارو رودرست کن، مواظب باش هیچ‌کس ازاین موضوع بویی نبره!
- تعظیم کردورفت، ساکت نشسته بودیم وحرفی نمی‌زدیم، همین حین ندیمه‌ای نفس‌نفس زنان داخل شد، سریع تعظیم کردوگفت:
- بانوی... من... اتفاق... بدی... افتاده!
- آروم باش نفس عمیق بکش بعد درست حرف بزن!
- کاری که گفتم انجام داد، بهتر که شد گفت:
- بانوی من، ندیمه‌ای که در قصر پادشاه جاسوسی می‌کرد گفت که پادشاه مخفیانه ازقصرخارج شده!
- فریادی زد.
- چی گفتی؟! مخفیانه؟! سری تکون داد، به مادرنگاه کردم.
- یعنی فهمیده چی شده؟! مادرهم نگران شد، ازجام بلند شدم و عصبی قدم می‌زدم.
- بروبه پدر و برادرم بگو سریع بیان این‌جا!
- تعظیم کرد و رفت، اگه فهمیده باشه خیلی بد می‌شه، مادر به سمتم اومد و گفت:
- آروم باش دخترم، همه‌چیز درست می‌شه خونسردی تو حفظ کن!

«تد»

- با قدم‌های آهسته از بین درختا عبور می‌کردیم. صدای روبرت «ندیمه‌ی اعظم» رو پشت سرم شنیدم.
- سرورم بهتر نیست مانع راه رو از بین ببریم؟ روم رو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم.
- این جووری جلب توجه نمی‌شه؛ راه رو ادامه دادیم. به غیر از صدای قدم‌های ما صدای دیگه‌ای شنیده نمی‌شد رو به روبرت گفتم:
- مطمئنی که حواسشون به این منطقه هست؟

سریع گفت:

- بله سرورم؛ طبق دستوری که دادید محافظا کل منطقه رو زیر نظر دارن.  
- خوبه.

بعد از مدت زیادی که راه رفتیم به دشت وسیعی از چمنزار که با گل‌های رنگارنگ پوشیده شده بود رسیدیم.

- همین جاست. مثل اینکه دیر کردیم.

همون لحظه صدایی از پشت سرش اومد.

- نه به موقع اومدی.

برگشتم و با لبخندش روبه‌رو شدم.

\*\*\*

ایزابلا

هر سه روی میز نشستیم. مادر بعد از مدتی رفته بود؛ دنیل گفت:

- نگران نباش خواهر... یکی رو فرستادم ببینه چه خبره.

رو به پدر گفتم:

- بار اوله که تد مخفیانه بیرون از قصر میره؛ می‌ترسم به قضیه بویی برده باشه.

پدر گفت:

- فکر نکنم؛ اون جا مکان خیلی امن و مخفی هستش. احتمال کمی وجود داره که لو رفته باشه؛

نگران نباش.

دنیل گفت:

- پدر درست میگه؛ ما الان مشکل بزرگتری داریم.

پدر رو به دنیل با لحن سرزنشگر گفت:

- دنیل! نیازی نیست که دخترم رو نگران کنی؛ نمی‌بینی شرایطش رو؟

بهشون نگاه کردم.

- به من بگین چی شده؟ خواهش می‌کنم.

پدر بعد از کمی مکث گفت:

- «حزب مار» فعالیت مشکوکی انجام میده؛ این روزا جلسه‌ی محرمانه‌ی زیادی برپا می‌کنن.

چشمام رو ریز کردم.

- واقعا؟ من فکر می‌کردم بعد از اون جرم‌هایی که انجام دادن دیگه نتونن کاری انجام بدن.  
دنیل گفت:

-درسته ولی از اون زمان سال‌های زیادی گذشته؛ در ضمن مجرمین هم دستگیر شدن، دلیل  
نمیشه که دوباره فعالیت خطرناک نداشته باشن.

یعنی چه اتفاقی داره می‌وفته؟ اون هم دو اتفاق در یک زمان کوتاه! گفتم:

- مسلماً نقشه‌ی خیلی خطرناکی دارن می‌کشن؛ ما فعلاً نباید کاری کنیم تا ببینیم قصدشون  
چییه.

سر تکون دادن.

\*\*\*

سوم شخص

در اعماق زمین، مکانی که نزد همه پنهانه، جز هشت نفر که بعد از چندین سال دور هم جمع  
شدن؛ با اینکه خیلی تاریک بود و همدیگر رو نمی‌دیدند، ولی شنل به سرداشتنند؛ تا بالای  
دهانشان پوشانده بودند. گویی می‌تونستن همدیگر رو در اون تاریکی ببینند.  
بعد از مدت کوتاهی اطراف دایره‌ای ایستادند؛ همه آنها دست راستشون رو به طرف مرکز دایره  
بلند کرده بودند.

چند لحظه بعد نوری زردرنگ از دست‌هاشون بیرون آمد و به سمت مرکز دایره رفت. سپس اون  
مرکز هشت شعاع طلایی به سمت هر کدام، به زیر پاهاشون حرکت کرد.

ناگهان مرکز تبدیل به یک الماس شد؛ با این تبدیل بقیه شروع به صحبت کردند:

- نسبت به قبل قدرتش بیشتر شده، حسش می‌کنم.

زنی گفت:

- به زودی همه متوجه میشن.

دیگری گفت:

- درسته؛ بار دیگه تاریخ تکرار میشه، خونریزی بزرگی در هفت سرزمین متحد در راهه.

\*\*\*

ایزابلا



- چی؟ تو مطمئنی؟  
 سوفی جواب داد.  
 - بله بانوی من؛ جناب وزیر مالی «دنیل» گفتن ایشون به دشت گل‌ها رفتن.  
 هم خوشحال شدم و هم مشکوک؛ خوشحال از این‌که اتفاقی که ازش می‌ترسیدم رخ نداد و مشکوک از اینکه چرا تد به اون جا رفته؟  
 - دلیلش رو نفهمید؟  
 - متاسفانه نه.  
 - بسیار خب می‌تونی بری.  
 تعظیم کرد و رفت؛ نگاهی گذرا به عمارتم انداختم. وقتی از در وارد می‌شدی متوجه بزرگی سالن می‌شدی که روی دیوارها با گیاهان و گل‌های زیبا تزئین شده بود، سمت راست میزی دایره‌ای شکل که اطرافش صندلی قرار گرفته و برای کارها از اون‌جا استفاده میشه سمت چپ هم جای استراحتی که شومینه و مجسمه‌های تزئینی وجود داره؛ از سقف هم پرچم‌های بلند با رنگ سبز آویزون شده؛ نگاهم به زمین خیره شد چرا تد مخفیانه به اون جا رفته؟

\*\*\*

دنیل

شب شده بود؛ ستاره‌ها و ماه در آسمان می‌درخشیدن توی حیاط خونگی بزرگمون قدم می‌زدیم؛ آه عمیقی کشیدم همین لحظه صدایی از پشت سرم اومد.  
 - تو هم مثل من خوابت نبرده.  
 روم رو برگردوندم و نگاهش کردم؛ پدرم بود.  
 - نه فکرم مشغوله.  
 نزدیک‌تر شد.  
 - به خاطر امروزه؟  
 سرم رو تکون دادم؛ به سمت گوشه‌ی حیاط رفتیم و داخل آلاچیق شدیم. سقف آلاچیق با گیاهان تزئین شده بود؛ گفتم:  
 - نتونستم این خبر رو به ایزابلا بگم؛ مطمئنا اتفاق بدی براش می‌افتاد.

- خوب کاری کردی؛ این اتفاق غیر منتظره نبود، ولی هیچ فکرشم نمی‌کردم حزب مار پشت این ماجرا باشن؛ نمی‌دونم چه کار کنم گفتم:  
- باید منتظر بمونیم چی میشه.

\*\*\*

ایزابلا

داشتم توی عمارت مشترک قدم می‌زدم؛ بعد از مدتی خستم شد و روی تخت نشستم؛ دیروقت شده ولی هنوز نمی‌اومده بخوابه؛ از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم؛ سوفی و دوتا از ندیمه‌هام منتظر بودن تا بخوابم؛ ولی مگه می‌شد خوابید؟  
سوفی به سمتم اومد.

- اتفاقی افتاده بانوی من؟

- پادشاه هنوز نیومده؟

- نه؛ هنوز در عمارتشون هستن.

خواستم حرف بزنم که یکی از ندیمه‌های تد رو دیدم که به سمتم می‌اومد.

تعظیمی کرد و گفت:

- شبتون بخیر بانوی من؛ سرورم گفتن امشب در عمارت خودشون می‌خوابن.

و در برابر چهره‌ی متعجب من تعظیم کرد و رفت؛ کم کم داشت تعجبم به خشم تبدیل می‌شد؛

دستم رو مشت کردم و محکم فشار دادم. صدایی سمت چپم شنیدم سرم رو چرخوندم، درختا

داشتن با سرعت زیاد از بین می‌رفتن؛ سریع مشتام رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم.

این دفعه اشک بود که از چشمم سرازیر شد؛ اون با این کارش منو پس زد.

\*\*\*

سوفی

نگران در ورودی سالن عمارت قدم می‌زدم.

خدا کنه مشکلی به وجود نیاد از دور دیدم ندیمه‌ای که فرستاده بودم؛ همراه بانو سالی اومد

نزدیک، تر که شد تعظیمی کردم؛ گریه کرده بود پرسید:

- چی شده؟ چه اتفاقی واسه دخترم افتاده؟

- اطلاعی ندارم؛ طبیب داره معاینشون می‌کنه.  
 همون لحظه طبیب بیرون آمد؛ بانو سالی ازش پرسید.  
 - حالش خوبه؟  
 طبیب که فردی پیرو خونسردی بود گفت:  
 - نگران نباشین بانوی من؛ الان حالشون خوبه ولی خیلی ضعیف شدن.  
 رو به من کرد.  
 - اگه غذایی نخورند ممکنه واسه‌ی بچه مشکلی به وجود بیاد پس مراقبش باشین.  
 - بله حتما.  
 روش رو برگردوند و همراه پرستارها از عمارت خارج شد؛ بانو سالی داخل عمارت شد.  
 \*\*\*  
 تد

- حال ملکه چگونه؟  
 روبرت گفت:  
 - ایشون حالشون بهتره سرورم.  
 سری تکون دادم وارد عمارتم شدم؛ همون‌طور که دستور دادم همه‌ی وزراء در صف اطراف فرش  
 قرمزی که به صندلی من می‌خورد ایستادند؛ با ورودم همشون تعظیم کردند روی تخت سلطنتی  
 نشستیم.  
 - به این دلیل شما رو احضار کردم که دستور مهمی صادر کنم؛ از امروز به بعد زنی با نام کاترین  
 از حزب مار، دختر وزیر کشاورزی به عنوان همسر من وارد قصر شده و تا زمان تایید ازدواج  
 از طرف ملکه ایشون در قصر زندگی می‌کنند.  
 با تموم شدن حرفم به پیچ‌پیچ افتادند.  
 ناگهان مشاور اعظم گفت:  
 - سرورم! من مخالفم ایشون از حزب مار هستن، حزبی که در چند سال گذشته جرم‌های بزرگی  
 از جمله صدمه زدن به ملکه‌ی پیشین بود؛ حالا شما با این کار راه رو برای اونا باز کردین لطفاً  
 تجدید نظر کنید.

- جناب مشاور اعظم؛ اون جرمی که انجام دادن مجرمین بازداشت شدند پس دلیلی نمی بینم که تجدید نظر کنم پایان جلسه.

از جام بلندشدم و به طرف اتاق خوابم، جایی که چند روزه اون جا می خوابم رفتم.

\*\*\*

کاترین

از کالسکه پیاده شدم؛ لبخندی رو لبم اومد پس قصر اینه. کمی که جلوتر رفتم چند نفر نزدیک شدند تعظیمی کردند.

- خوش اومدین بانوی من! ما شما رو تا عمارتتون همراهی می کنیم.

سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم.

\*\*\*

سوم شخص

قصر به دلیل ورود بانو کاترین دچار بی نظمی شده بود؛ درست همون روز ملکه گلوریا، همراه افرادی سوار بر کالسکه به دیدار دوست صمیمی اش، ملکه ایزابلا اومده بود و از دروازه پایتخت عبور کرد.

\*\*\*

ایزابلا

ظهر بود و حالم با خوردن غذا بهتر شد.

توی باغم داشتم قدم می زدم و به اتفاق امروز فکر می کردم؛ اون حتی حاضر نشد به عیادتم بیاد پس دلیل نیومدن به عمارت مشترک هم اون دختره است. آه عمیقی کشیدم مطمئنا اگه بچه‌ی توی شکمم نبود از این جا می رفتم و پشت سرم هم نگاه نمی کردم، دیگه قصد نداشتم گریه کنم به خاطر بچمم که شده باید محکم باشم.

به جز بچهم هیچی برام مهم نیست، دستی روی دلم گذاشتم که کمی برآمدگی داشت لبخندی زدم زمزمه کردم:

- مواظبت هستم.

مدت زیادی داشتم قدم می‌زدم دستم رو بلند کردم، نورهای سبزرنگ بیرون اومدن و به زمین برخورد کردن این برخورد باعث شد شاخه‌های سبزرنگ که هنوز به رشد کامل نرسیده است رشد کند؛ پس از چند لحظه شاخه‌ها کنار هم قرار گرفتن و صندلی درست شد. روی اون نشستم سوفی را صدا زدم وقتی اومد گفتم:

- برو از عمارت مشترک وسایلام رو بیار این‌جا، دیگه هرگز به اونجا نمیرم.

\*\*\*

گلوریا «ملکه‌ی برف»

از کالسکه پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم، لبخندی روی لبم اومد حرکت کردم نگاهم به کسانی افتاد که به استقبالم اومدن، نزدیک‌تر که شدن شناختمشون تد به همراه وزرا و یک زن بودند. اون که ایزابلا نیست؟ نزدیک‌تر شدم تد لبخندی زد.

- خوش اومدی گلوریا؛ خیلی وقته ندیدمت.

- ممنونم از استقبال گرمت.

رو به اون زن کردم.

- معرفی نمی‌کنی؟

لبخند پر رنگی زد. دست اون زن رو گرفت.

- ایشون کاترین همسرمه.

چی؟ گفت همسر؟ شوکه شده بودم نمی‌دونستم چی بگم! کاترین لبخندی زد.

- از دیدنتون خوشحالم.

چند لحظه مکث کردم ولی زود خودم رو جمع‌وجور کردم و لبخند مصنوعی زدم.

- منم همین‌طور.

روبه تد کردم.

- ملکه رو نمی‌بینم، کجاست؟

با حرفم لبخندش از بین رفت.

- کمی کسالت داره؛ می‌تونی بری به دیدنش.

نگران شدم سرم رو تکون دادم و به سمت عمارتش رفتم، داخل باغ عمارت که شدم تعجب کردم خیلی زیباتر شده بود. درختا شکوفه کرده بودند گل‌های رنگارنگ اطراف جاده‌ی سنگی رشد کرده

بودند؛ از دو طرف جاده‌ی سنگی میله‌هایی قرار داشت که با ارتفاع بلندی به هم وصل شده و بوته‌ها دورتادور میله‌ها رشد کرده بودند؛ و زیبایی رو دوچندان می‌کرد دقیقاً برعکس باغ من که درختان به صورت یخی بودند، و با بلورهای زیبای یخی تزئین شده بود به خودم اومدم و زنی دیدم که روی نیمکتی چوبی نشسته بود؛ لبخندی زدم و نزدیک‌تر شدم.  
با صدای بلند گفتم:

- قبلنأ بیشتر تحویل می‌گرفتی.

\*\*\*

ایزابلا

داشتم به بدبختی‌هام فکر می‌کردم که صدایی از پشت سرم اومد.

- قبلنأ بیشتر تحویل می‌گرفتی.

چقدر صدایش آشنا بود؛ سریع روم رو برگردوندم و با چهره‌ی دلنشینش روبه‌رو شدم؛ از

خوشحالی دوتا دستام رو روی دهنم گذاشتم و همون حالت با صدای بلند گفتم:

- گلوری! خوشحالم که می‌بینم؛ چرا بی‌خبر اومدی؟

به سمتش رفتم و بغلش کردم؛ اخم به جای لبخندش اومد و گفت:

- چند بار بگم این‌جوری صدام نکن.

بعد از یه هفته سرخوش شدم و این رو مدیونش هستم.

روی نیمکت نشستیم؛ نگاهش کردم، پوست سفیدی داشت و چشم‌های آبی و موهای مشکی

بینی کوچیکش باعث شده بود چهره‌ی نازی داشته باشه ل\*\*ب معمولی داشت؛ لبخندی زدم.

- خوش اومدی؛ خب چه خبر ازدواج کردی؟

چهره‌اش گرفته شد.

- نه هنوز عاشق کسی نشدم.

تعجب کردم.

- وا! حالا چرا ناراحتی؟

نگاهم کرد.

- نمی‌بینی؟ دارم پیر میشم.

خندم گرفت.

- این حرفا چیه می، زنی؟ هنوز جوان و خوشگلی؛ مهم اینه که نیمه‌ی گمشده‌ت رو پیدا کنی.
- راستی اون زن که پیش‌تد بود کیه؟
- با این حرفش تمام بدبختی‌هام یادم اومد؛ روم رو برگردوندم و به روبه‌رو خیره شدم.
- خوشگل بود؟
- نگاهم کرد، صداش نگران بود.
- چیزی شده؟ می‌خوای با من در میون بذاری؟
- فکر کردم آره درسته کی بهتر از اون؟ دهنم رو باز کردم و گفتم «از اینکه مادر تد منو به عنوان همسرش انتخاب کرد ولی تد علاقه‌ای به من نداره؛ از رفتارهای سردش». اونم منو در آغوش گرفته بود و به حرفام گوش می‌کرد؛ حرفام که تموم شد گفت:
- چرا این همه مدت به من نگفتی؟
- نمی‌دونم.
- مدتی هیچ کدوم حرفی نزدیم؛ بعد از ظهر شده بود شنیدن آواز پرنده‌ها در اون باغ خیلی لذت بخش بود. ولی الان برام مهم نبود گلوریا شروع به حرف زدن کرد:
- الان تصمیمت چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟
- نگاهش کردم.
- تصمیم بزرگی گرفتم؛ فقط منتظر یه فرصتم به کمکت احتیاج دارم.
- دستم رو محکم فشرد، لبخند گرمی زد.
- روی کمک من حساب کن.

\*\*\*

سوم شخص

نیمه شب بود ولی همه‌جا رو مثل روز روشن می‌دید؛ مردی شنل پوش که شنل تا بالای دهانش قرار داشت جادوگری رو می‌کرد. اون جادوگر و افرادش به جایی می‌رفتن سربازا گاهی عقب را نگاه می‌کردن تا کسی تعقیبشون نکنه؛ پوزخندی روی لبش بود اون به دود سیاهی تبدیل شده بود و بالای سر اون‌ها حرکت کرد؛ بعد از این‌که از شهر خارج شدند مطمئن شد کسی اون‌ها رو نمی‌بینه کمی سرعت گرفت و جلوتر از اون‌ها فرود اومد. طی مدت خیلی کوتاهی دوده‌های سیاه متراکم شد و به شخصی نقاب‌دار تبدیل شد؛ سربازا با دیدن او بهش حمله کردن پوزخندی زد دو

دستش رو بالا آورد، گلوله‌ی بزرگ و سیاهی به طرفشون پرتاب کرد تو چشم به هم زدن همه‌ی سربازا به اطراف پخش شده بودند و مُردند، اون مرد شنل پوش با دیدنش ل..\*باش لرزید.

- تو؟

لبخند سردی زد.

- انتظار نداشتی که این جا باشم مگه نه؟

- چی می‌خوای؟

هنوز چهره‌اش خونسرد بود.

- درمورد اون الماس، مطمئنم خبرهای جالبی داری.

با این‌که چهره‌اش مشخص نبود ولی رنگش پریده بود، سفیدی صورتش کاملاً براش واضح بود بریده بریده گفت:

- از چی حرف می‌زنی؟

کم کم داشت عصبانی می‌شد.

- داری حوصلم رو سر می‌بری، اگه جونت رو دوست داری زودتر همه چی رو بگو.

استرس داشت می‌دونست که در برابرش هیچ قدرتی نداره؛ یه جادوگر نمی‌تونه در برابر اون مقاومت کنه.

- من از چیزی خبر ندارم.

- باشه خودت خواستی.

به طرفش دوید شمشیرش رو از غلاف درآورد و حمله کرد؛ اون جادوگر هل شد و به عقب می‌رفت بود؛ نزدیک‌تر که شد به هوا پرید. اما قبل از این‌که شمشیر روبه سرش فرود بیاره، به دود سیاهی تبدیل شد جادوگر گیج شده بود یه لحظه فکر کرد که شاید توهم زده بود.

ولی آمدن لبه‌ی شمشیر روی گردنش واقعیت رو بهش ثابت کرد.

- هنوزم نمی‌خوای چیزی بگی؟

به لکنت افتاده بود.

- خواهش... می‌کنم...

شمشیر رو بیشتر فشار داد.

- زود بگو تا نکشتمت؟

دهنش رو باز کرد.



- اون الماس روشن شده.
- شوکه شد.
- چی؟ مطمئنی؟
- جادوگر سر تکون داد.
- صاحب اون الماس وقتی به شرایطش رسید، اون الماس آشکار میشه و...
- صاحب اون الماس کیه؟
- هیچ کس نمی‌دونه.
- لبه‌ی شمشیر روی گردنش کشیده شد و خون فوران زد، خبر اصلی رو بهش گفت پس جانش ارزشی نداشت دوباره به دود تبدیل شد و رفت.

\*\*\*

کاترین

- تد اذیت نکن دیگه بگو کجاییم؟
- می‌خوام غافلگیرت کنم؛ پس چیزی نمیگم.
- دستم رو گرفته بود و منو آروم به جایی می‌برد، چشمام رو بسته بود نمی‌فهمم این کارا واسه چیه؟ کمی گذشت و تد ایستاد.
- پارچه رو باز کن می‌تونی ببینی.
- آروم پارچه‌ی روی چشمام رو برداشتم.
- چشمام رو که باز کردم، کمی اذیت شدم.
- بعد از چند لحظه که دیدم بهتر شد، با دیدن منظره روبه‌رو همه چی یادم رفت.
- آلاچیقی بزرگ و به شکل دایره‌ای که کنار چشمه‌ای قرار داشت؛ اطراف آلاچیق و روی ستون‌های اون، انواع گل‌های رنگارنگ وجود داشت. گروه نوازندگان منتظر بودند تا موسیقی بنوازند؛
- کرم‌های شب تاب اطراف چشمه پرواز می‌کردن و لحظه‌ی رمانتیک‌ی ساختند.
- دیدم حوصلت سررفته گفتم بیایم این‌جا کمی حال و هوا عوض کنیم.
- نگاهی قدرشناسانه بهش کردم.
- ممنون عزیزم؛ تو بهترینی.
- و لبخند پررنگی زدم؛ اونم لبخندی زد و گفت:

- واسه تو حاضرم هر کاری بکنم تا بخندی.  
دستش رو آورد بالا و موهام رو پشت گوشم انداخت؛ خیره‌ی چشمام شد.  
- شب که میشه چشمات خیلی قشنگ‌تره.  
از شدت هیجان نمی‌تونستم چیزی بگم؛ قلبم به شدت می‌تپید دستم رو گرفت و با هم به سمت  
آلاچیق حرکت کردیم.

\*\*\*

ایزابلا

آینه‌ی روی میز رو برداشتم و خودم رو نگاه کردم؛ رنگم پریده بود لبم خشک شده بود. چشمام  
پف کرده بود پوزخندی زدم. با چه انگیزه‌ای به خودم برسم؟ برای کی؟ تد؟ اون توی این سه سال  
به من توجه نکرده. سوفی داخل شد تعظیمی کرد.  
- بانوی من بانوی ارشد بخش مراسم اومده و می‌خواد شما رو ببینه.  
- بگو بعدا بیاد؛ الان حوصله ندارم.  
همین حین صدای باز شدن دراومد.  
- دختر عزیزم.  
مادرم بود که داشت گریه می‌کرد؛ نزدیکم شد و بغلم کرد.  
- چطور تونست این کار رو باهات بکنه؛ آخه چرا تو؟ تو که خیلی خوبی چرا این قدر باید زجر  
بکشی؟  
اشکام بازم سرازیر شد؛ هر کاری هم کنم نمی‌تونم جلوشون رو بگیرم مگه احساس ندارم؟ مگه  
قلب ندارم؟  
- آروم باش مادر چیزی که نشده؛ جای من از همون اولشم این جا نبود ناراحت نباش.  
از آغوشم بیرون اومد و روی صندلی روبه‌رو نشست.  
- نگران نباش... کمی طاقت بیار پدر و برادرت راهی پیدا می‌کنن.  
بین گریه لبخندی زدم.  
- همه کارها آماده‌ست؛ من فقط منتظر فرصتم، اون وقت همه چی عوض میشه. تاوان کاراشون  
رو می‌بینن.

- بانوی من، مباشر این جا هستن.
- بفرستش داخل.
- تعظیم کرد و رفت.
- چند لحظه بعد مباشر داخل شد.
- خوش اومدین؛ چه کمکی از دستم برمیاد؟
- نزدیک میز شد و نامه‌ای روی میز گذاشت.
- برای اجرای این حکم نیاز به مهر شما داره بانوی من.
- نامه رو برداشتم و از روش خوندم؛ به آخر نامه که رسید اخمی بین ابرو هام نشست.
- دلیلی نمی‌بینم که این رو تأیید کنم.
- نامه رو روی میز گذاشتم.
- ولی بانوی من... پادشاه دستو...
- وسط حرفش پریدم:
- منم ملکه‌ی این سرزمینم و لازمه هر چی میگم اجرا بشه.
- کمی مکث کردم و ادامه دادم:
- به پادشاه بگو تا زمانی که دلیل منطقی نداشته باشه این رو تأیید نمی‌کنم.
- تعظیم کرد؛ نامه رو برداشت و رفت.
- موهام رو با دستام چنگ زدم و آرنجم روی میز گذاشتم؛ با صدای عصبی زمزمه کردم:
- مثل اینکه قرار نیست دست از سرم برداره.
- صدای در اومد و سوفی داخل شد.
- بانوی من همه در مراسم منتظر شما هستن.
- از جام بلند شدم.
- به ملکه‌ی برف گفתי بیاد؟
- بله.
- همراه ندیمه‌ها به مراسم رفتیم.

\*\*\*

کاترین

- کاملیا «ندیمه‌ی ارشد کاترین» داخل شد و تعظیمی کرد.
- بانوی من؛ ملکه تایید نکردن.
  - رو به پدرم کردم که الان وزیر جنگ شده بود.
  - این غیر منتظره نبود.
  - ولی باید هر چی زودتر این ازدواج سر بگیره دخترم؛ خودت بهتر می‌دونی حزب عقاب «حزب طرفدارملکه» قدرت زیادی داره و ممکنه اقداماتی علیه ما انجام بده باید موقعیتمون تثبیت بشه.
  - ولی پدر مانعمون ملکه ست؛ تنها راه اینه که بفهمیم چه اقدامات مخفیانه‌ای انجام داده تا از همون نقطه ضعفش استفاده کنیم.
  - سر تکون داد؛ از روی صندلی بلند شد.
  - من دیگه میرم، مواظب خودت باش.
  - وقتی رفت کاملیا نزدیک شد اسم قشنگی داشت.
  - خب، تونستی پیدا کنی؟
  - متأسفانه نه؛ کسی حاضر نمیشه این کار رو انجام بده.
  - با لحن جدی و محکم گفتم:
  - باید پیدا کنی سرنوشت من با این کار تغییر بزرگی می‌کنه.
  - تعظیم کرد و رفت.

\*\*\*

سوم شخص

- هوا گرگ و میش بود ولی هنوز نیومده بود؛ کنار تختش قدم می‌زد از استرس خوابش نمی‌برد زیرلب زمزمه کرد:
- پس چرا نیومد؟ نکنه موفق نشد؟
  - توی فکر بود که پنجره‌ی بزرگش باز شد؛ باعجله به سمت پنجره دوید و شخصی سیاه پوش با چهره‌ی پوشیده روبه‌روش قرار گرفت اون شخص تعظیم کرد.
  - چی شده تونستی بیاری؟
  - بله سرورم.

از جیبش شیشه‌ی معجونی درآورد و با احترام به او داد؛ لبخندی روی لبش نشست شیشه رو گرفت و گفت:

- همه چیز همون طور که خواستم داره پیش میره.

\*\*\*

بانوی ارشد بخش آشپزخونه قصر

هنوز تردید داشتیم؛ یاد حرفایی که زد افتادم.

- تو باید از دستورم اطاعت کنی این منم که زندگیت رو تضمین می‌کنم.

راست می‌گفت؛ کشتن من واسه اون خیلی راحت‌تره اگه بمیرم خانوادم چی میشه؟

به ظرف روبه‌روم نگاه کردم، از آستینم بسته‌ی خیلی کوچکی بیرون آوردم.

بازش کردم و کمی از اون رو داخل ظرف غذا ریخت؛ بعد از اینکه کارش تموم شد خدمتکارش رو صدا زد.

- بیا این ظرف رو ببر.

\*\*\*

یک ماه بعد

کارترین

- دیگه بهتره پسری به دنیا بیاری دخترم.

- ولی پدر اگه ملکه جانشین به دنیا بیاره چی؟

جدی نگاهم کرد.

- تو الان رسماً همسر پادشاهی، موقعیت ما هم با ازدواجتون تثبیت شد وقتشه که خودمون رو نشون بدیم.

سرم رو تکون دادم ادامه داد:

- پادشاه خیلی ضعیف و بیمار شده و حزب عقاب «طرفدار ملکه» داره از موقعیت سوءاستفاده می‌کنه؛ باید تا اتفاقی واسه پادشاه نیفتاده بچه دار بشی.

\*\*\*

سوم شخص

- در قصرسبز چند ندیمه دور هم جمع شده و در حال گفتگو بودند.
- شایعات رو شنیدی؟
  - چه شایعاتی؟
  - سرش رو نزدیک‌تر آورد و با صدای آروم گفت:
  - پادشاه بیماری وخیمی دارند؛ شایعه شده که ممکنه ایشون فوت کنند.
  - هیج جدی میگی؟
  - آره اگه این اتفاق بیوفته کشور دُچار هرجومرج میشه.
  - ولی ایشون هنوز جوون هستند؛ این‌قدر هم حرف بد نزن فعلاً که اتفاقی نیفتاده.
  - داشتند حرف می‌زدند که فریادی شنیدند.
  - شماها چرا کار نمی‌کنین؟ زود برید سرکارتون.

\*\*\*

کاترین

- ندیمه‌ی تد با دیدنم گفت:
- خوش اومدین بانوی من.
  - حال ایشون چطوره.
  - سرش رو پایین انداخت.
  - حالشون خوب نیست.
  - سرم رو تکون دادم و داخل شدم؛ حین ورودم با صدای بلند گفتم:
  - تد! عزیزم بهتره استراحت کنی کار بسه.
  - با دیدن تد که روی زمین افتاده بود و خون از دهنش بیرون اومده بود شوکه شدم؛ بعد از چند لحظه جیغی زدم و به سمتش دویدم.
  - تد بلندشو خواهش می‌کنم بیدارشو... تد!
  - با صدای بلندتری فریاد زدم.
  - طبیب رو خبر کنید!

بعد از مدت طولانی، جلوی ورودی عمارت مشترک راه می‌رفتم و ناختم رو می‌جویدم؛ طیب بیرون اومد به سمتش رفتم با دیدنم تعظیم کرد.

- حالش چطوره؟

مکثی کرد و بعد گفت:

- حالشون خیلی وخیمه؛ متاسفانه علائم بیماری رو نمی‌تونم تشخیص بدم.

- یعنی چی که نمی‌تونی؟

- ایشون به تدریج ضعیف شدند؛ در این دوره هم با دارو خوب نشدن؛ فقط باید منتظر باشیم بهوش بیان شاید با داروی قوی‌تر حالشون خوب بشه.

اشکام سرازیر شد. داخل شدم تد روی تخت خوابیده بود؛ رنگش پریده و لبش خشک شده بود. کنار تخت نشستم و پیشانی‌اش رو بوسیدم.

- آخه چرا این اتفاق افتاد؟

هق‌هق بلند شده بود.

\*\*\*

ایزابلا

بانوی ارشد بازرسی گفت:

- بانوی من! بازرسی در همه بخش‌ها صورت گرفته این هم گزارش کارها.

- بسیار خوب میتونی بری.

تعظیم کرد و رفت.

بعد از چند لحظه بیرون اومدم و خواستم قدم بزنم؛ دروازه‌مردم سوفی رو دیدم که ندیمه‌ای درگوشش پچ‌پچ می‌کرد و حالش آشفته شد.

- مطمئنی؟

- چی شده؟

همه ندیمه‌ها با دیدنم تعظیم کردند؛ سوفی با نگرانی گفت:

- اتفاق خاصی نیفتاده بانوی من.

نگاهش کردم و با لحن محکمی گفتم:

- گفتم چی شده؟

سرشوپایین انداخت:

- راستش چه جوری بگم خب عه.
- کلافم کردی بگو دیگه.
- پادشاه بیهوش شدند.
- شوکه شدم غیرممکنه، آخه چرا؟
- مگه نگفتی حالش بهترشده؟
- متاسفم بانوی من نمی خواستم نگران بشید واسه وضععتتون خوب نبود.
- تا قدم برداشتم سرم گیج رفت؛ ندیمه‌ها زود دستمو گرفتند.
- بانوی من حالتون خوبه؟
- بعد ازمدتی که حالم بهترشد به سمت خروجی عمارت رفتم.
- می‌خوام برم جایی.
- داخل عمارت شدم اطراف رونگاه کردم؛ از وقتی که پامو داخل عمارت مشترک نداشتم
- تغییرزیادی کرده بود پرستارها رومی دیدم که دم درمنتظر بودند.
- نزدیکترکه شدم، ندیمه روبرت نزدیکم شد.
- بانوی من خوش اومدین.
- حالشون چطوره؟
- ایشون بیهوش هستند.
- اشک دورچشمام جمع شد خواستم داخل برم که روبرت گفت:
- بانوی من خواهش می‌کنم بعداً بیاید الان شرایط خوبی نیست.
- اخم کردم.
- زود بروکنار.
- ولی...
- صدایی اومد.
- چه خبره روبرت؟
- به سمت صدا چرخیدم زنی ازعمارت بیرون اومد؛ پس این کاترینه! تا امروز سعی می‌کردم
- نبینمش چشمای درشت عسلی که از گریه سرخ بودند گونه‌های بزرگ موهای قهوه‌ی بلند یعنی
- تد به خاطر زیبایی‌اش اش منو ول کرد؛ خب منم زیبا بودم منو نگاه کرد با قدم‌های آهسته به سمتم
- اومد و روبروم ایستاد.



تعظیمی کرد و با لبخند کوچکی گفت:

- خوشحالم که می‌بینمتون بانوی من.  
با سردترین لحن ممکن گفتم:

- پس تو کاترینی.

نگاهم کرد پوزخندی زدم.

- چه بلایی سرش آوردی؟  
معلوم بود از سوالم جا خورد گفت:

- چی؟

اشک دورچشمام جمع شد؛ با صدای بلند گفتم:

- چه بلایی سرش آوردی؟  
سریع به خودش اومد و با لحن محکمی گفت:

- بانوی من لطفاً توهین نکنید.  
خودمو کنترل کردم که بهش چیزی نگم در عوض گفتم:

- برو کنار می‌خوام ببینمش.

کنار رفت و من داخل شدم با دیدن تد بیهوش روی تخت پاهام سست شد چقدر لاغر شده؛ اشکام سرازیر شدند دستشو گرفتم.

- بیدارشو تد؛ خواهش می‌کنم؛ چند ماه دیگه بجهت به دنیا میاد نمی‌خوای ببینیش؟  
ولی اون جواب نداد بعد از مدت طولانی به خودم اومد؛ من این‌جا چی کار می‌کنم؟ چرا اومدم این‌جا؟ پیش کسی که منو بدبخت کرد؟ اون از من خوشش نمیاد گفتم:

- باشه من میرم تا تو راحت‌تر باشی؛ می‌دونم وجودم عذابت می‌ده.

بلندشدم به سمت دررفتم و خارج شدم، بانو کاترین رو دیدم که منتظر ایستاده بود؛ منو که دید  
تعظیم کرد و داخل شد ولی من توجهی نکردم به روبه‌رو خیره بودم همون حالت به سوفی و بقیه‌ی  
ندیمه‌هام با صدای لرزون گفتم:

- بریم.

\*\*\*

سوم شخص

- خبری که به گوشش رسید انگار دنیا رو بهش دادن؛ برای اطمینان پرسید.

- مطمئنی که بیهوش شده؟

ندیمه گفت:

- بله.

بعد از چند لحظه قهقهه‌اش شروع شد در دلش گفت: «به زودی مال من میشی منتظر باش».

\*\*\*

سه روز بعد

دنیل «خواهر ایزابلا»

وقتی به دم در تالار رسیدم نفس‌نفس می‌زدم و خم شده بودم؛ بعد از چند لحظه که حالم بهتر شد ایستادم.

ندیمه‌ها با دیدنم تعظیم کردند و در رو باز کردند؛ داخل که شدم رئیس شورا سری تکون داد.

- خوش اومدید جناب وزیر الان جلسه شروع میشه.

پدرم رو دیدم و رفتم کنارش نشستم، یواش گفتم:

- باهاشون صحبت کردی؟

سر تکون داد.

- نگران نباش هیچ‌وقت نمی‌ذارم این فرصت از دستم بره.

نگاهی به اطراف انداختم. تالار بزرگ که میزی طویل وسطش قرار داشت.

من و پدر و بقیه‌ی حزب یک طرف و طرف دیگر میز اعضای حزب مار نشستند؛ در راس

میزصندلی، صندلی پادشاه قرار داشت که خالی بود تعدادی صندلی اضافه شده بود و اعضای

شورای همه‌ی شهرها روی اونا نشسته بودند. یکی از اعضای شورا شروع به حرف زدن کرد.

- شروع جلسه امروز همه این‌جا جمع شدیم به این دلیل که پادشاه سه روزه بیهوش هستن و

کسی رو باید به عنوان نائب السلطنه انتخاب کرد تنها فردی که از خاندان سلطنتی هست

ملکه‌ست؛ اعضای شورا تصمیم گرفته که ایشون به ملکه‌ی نائب السلطنه ترفیح مقام بگیرن تا

زمانی که پادشاه بیهوش بیان.

\*\*\*

وزیر جنگ «پدر کاترین»



- ولی ملکه بارداره و نمی‌تونه کشور رو اداره کنه، بهتره بانو کاترین این مقام رو کسب کنه.  
با تموم شدن حرفش همه‌ها شروع شد؛ شروع به حرف زدن کردم.  
- جناب وزیر جنگ! بانو کاترین همسر پادشاهه ولی از خاندان سلطنتی نیست، این نکته رو فراموش نکنید.

همه‌ها شدت گرفت؛ رئیس شورا با صدای بلند گفت:  
- ساکت.

همه ساکت شدن.

- از امروز به بعد ملکه ایزابلا اداره‌ی کشور رو تا زمانی که پادشاه بیهوش هستن به دست می‌گیره؛ پایان جلسه.

وزیر جنگ از عصبانیت سرخ شده بود؛ پوزخندی زد. پدر گفت:  
- وقت اجرای نقشه نزدیکه، برو ببین همه چی روبه‌راهه.

\*\*\*

مدتی بعد

«کاترین»

دستمال رو خیس کردم و پیشونی‌م رو تمیز کردم؛ تو این سه روز خیلی ضعیف شده بود.  
خودمم سه روزه خواب و خوراک درست نداشتم.

- تد خواهش می‌کنم بیدارشو، همه چی داره به هم می‌ریزه؛ آخه چطور این بلا سرت اومد؟  
کاملیا داخل شد:

- بانوی من وزیر جنگ در عمارتتون منتظرند.

روی صندلی نشستم و منتظر بودم؛ پدر گفت:

- خبرها رو شنیدی؟

- آره.

نگاهم کرد با لحن محکم گفت:

- باید از شرم‌ملکه خلاص بشیم؛ اگه این کار رو نکنیم هممون نابود میشیم.

برام هیچی مهم نبود فقط تد مهم بود من برای بهتر شدنش هر کاری می‌کنم.

می‌خواستم مخالفت‌م رو بگم که کاملیا داخل شد.

- قربان یه افسر اومده و کار فوری داره.

- بگو بیاد داخل.

بعد از چند لحظه یه افسر نگهبانی داخل شد تعظیم کرد.

- قربان یه مشکل بزرگ.

پدر تعجب کرد.

- چی شده؟

- شمال کشور در جنگل یه ارتش بزرگ پیدا شده.

\*\*\*

گلوریا «ملکه‌ی برف»

داشتم گزارش امروز رو می‌خوندم که ندیمه‌ام داخل شد.

- بانوی من از طرف سرزمین گیاهان نامه‌ای براتون اومده.

- بده ببینم.

نامه رو از دستش گرفتم وقتی به آخر خط رسیدم به ندیمه گفتم:

- به فرمانده نیروی مرزها بگو در حالت آماده باش قرار بگیره.

\*\*\*

الکس «پادشاه سیاه»

روی زمین فرود اومدم دوده‌های سیاه متراکم و به جسمم تبدیل شد به اطراف نگاهی کردم با

خودم گفتم:

- «خب باید دیگه پیداش بشه».

با تموم شدن حرفم صدایی از پشت سرم اومد.

- به موقع اومدی.

به عقب برگشتم و نگاهش کردم پیرمردی با موهای سفید، صورت چروکیده، چشمای مشکی

داشت به سمتم می‌اومد خودش! بزرگترین جادوگر با اینکه سن زیادی داشت، هنوز سر حال بود

بدون ذره‌ای لبخند گفتم:



- خیلی وقته ندیدمت جناب «جان».
- خنثی نگاهم کرد.
- دست از این کارات بردار.
- پوزخندی زدم.
- تو می‌خوای جلوی منو بگیری پیرمرد؟
- بذار سرنوشت خودش راهش رو بره، تو شایستگی اون الماس رو نداری. پس بیشتر از این خودت رو تو دردسر ننداز.
- با اینکه اون برای هممون قابل احترامه ولی داشت اعصابم رو خرد می‌کرد.
- من اون رو بدست میارم؛ وقتی صاحبش رو پیدا کردم، با دستای خودم می‌کشمش.
- لبخندی زد.
- الماس وقتی آشکار میشه که صاحب واقعی شرایطش رو بدست بیاره، تو هیچ شانسی برای بدست آوردنش نداری.
- دستش رو سمتم دراز کرد.
- اون معجون عمر رو بده به من، تو نباید از پادشاه دیوها سوءاستفاده می‌کردی.
- دوباره پوزخندی زدم.
- به قول خودت بهتره تو سرنوشت دخالت نکن، فقط تماشا کن که روزی میرسه که فرمانروای هفت سرزمین میشم قدرت رنگین کمان رو هم بدست میارم.
- به دود تبدیل شدم و به فریاد جان که می‌گفت صبرکن اهمیتی ندادم.

\*\*\*

ایزابلا

- چی؟ ولی همیشه بهتره دست نگه داری پدر.
- با جدیت نگاهم کرد.
- الان جای تردید نیست دخترم؛ بهترین فرصته که همه‌چی تموم بشه بهتره از شر این زندگی نکبت بارت خلاص شی، ده سال دیگه‌ام بگذره اون اهمیتی به تو نمیده.
- بخض کردم به همین راحتی! آخه کسی وجود داره عشقش رو با دستای خودش بکشه؟ شمرده گفتم:

- من این کار رو نمی‌کنم؛ نمی‌تونم پدر بچم رو بکشم، هرچقدر که اون بد باشه بازم همسرمه دوستش دارم و ازش نمی‌گذرم.  
 پدر که داشت عصبانی می‌شد گفت:  
 - یعنی چی؟ می‌خوای زحمتی که کشیدیم الکی به باد بره؟ اون ارتش الان منتظر دستور توه.  
 صدام داشت بلند می‌شد.  
 - اون الان مریضه.  
 با خونسردی ادامه داد.  
 - تا وقتی که من نخوام بهوش نیان.  
 شوکه شدم جوری که تا چند لحظه هنگ کرده بودم.  
 - یعنی تو این کار رو کردی؟  
 نگاهش رو ازم گرفت و به جای دیگه خیره شد.  
 - مجبور بودم؛ باید نقشمون از همه لحاظ پیش می‌رفت.  
 یه دفعه به سمتم برگشت و با جدی‌ترین لحن ممکن.  
 - خوب گوش کن بین چی میگم دخترم؛ من فرماندهی ارتش رو به عهده می‌گیرم و تو باید دستور فوری صادر کنی؛ اون وقت همه چیز رو بسپار به من.  
 از جاش بلند شد و رفت اشکام دونه دونه می‌ریختن؛ نه من هرگز این کار رو نمی‌کنم ناگهان دلم تیر کشید لبم رو گزیدم، دستم رو محکم مشت کردم درد داشت شدیدتر می‌شد. اونقدر که نمی‌تونستم سوفی رو صدا بزنم فکر کنم وقتش رسیده.  
 چشمم به گلدون روی میز افتاد. به سمت چپ مایل شدم به زور دستمو دراز کردم دوباره دردم زیاد شد؛ چشمامو محکم بستم تا شاید درد کمتر بشه اما نشد. نمی‌تونستم از قدرتم استفاده کنم چون خیلی ضعیف شدم. کمی بیشتر دستمو دراز کردم که رسید فوراً روی زمین انداختمش که صدای شکستنش همراه با صدای سوفی و بقیه‌ی ندیمه‌ها اومد.  
 - بانوی من؛ سریع طبیب رو خبر کنین فکر کنم وقتش رسید بانوی من تحمل کنین الان تموم میشه.

\*\*\*

مادرایزابلا

به سمت سوفی دویدم.

- بگو ببینم چی شده.
- سوفی با نگرانی گفت:
- وقتش رسید؛ داره به دنیا میاد.
- با تموم شدن حرفش صدای گریه‌ی بچه‌ای بلند شد لبخندی رولیم اومد.
- درعمارت باز شد و دو پرستار بیرون اومدند؛ درآغوش هر کدوم یک بچه بود تعجب کردم.
- دو قلو بوده؟
- یکی ازپرستارا لبخندی زد.
- بله بانوی من تبریک میگم؛ یه پسر و یه دختر.
- به سمتشون رفتم و یکی یکی بچه‌هارو بغل کردم؛ خیلی نازبودن صورت هردوشونو بوسیدم.
- حال دخترم چطوره؟
- ایشون به دلیل زایمان سختی که داشتند فعلا خواب هستند.
- \*\*\*
- پدرایزابلا
- وقتی نزدیک ارتش رسیدم اسب رو متوقف کردم؛ روبه یکی ازسربازا گفتم:
- هنوز دستوری نیومده؟
- نه قربان.
- نگاهی به سربازا کردم.
- چرا سربازا آماده نیستن؟
- روبه سربازا که هرکدوم کنارچادرشون نشسته بودند فریادزدم.
- سریع آماده شید.
- سربازا به خودشون اومدن و داخل چادرشدند که آماده شوند صدای بلندی ازپشت سرم اومد:
- به به چطوری دوست عزیز.
- با شنیدن صدا شوکه شدم؛ رومو برگردوندم وزیرجنگ همراه انبوهی ازسرباز که مادرمقابلشون هیچ بودیم محاصرمون کرده بودند.
- با لکنت گفتم:
- ت... و؟
- قهقهه زد.

- تعجب کردی نه؟ فکر کردی نمی فهمم؛ تو ارتشی ساختی که شورش کنی ولی من این اجازه رو بهت نمیدم.

به سربازان خودش گفت:

- سربازا همشونو بکشید به هیچ کدوم رحم نکنید.

شمشیرش رو ازغلاف درآورد و به من حمله کرد منم نیزمو محکم گرفتم تا دفاع کنم؛ سربازای من هنوز آماده نشده بودند بعد ازاین که تعدادی سرباز کشتم متوجه شدم که بعضیا دارن به سمت مرز برف فرار می کنند.

با صدای بلند گفتم:

- نه اونجا نرید؛ نقشه عوض شده.

ولی اونا نشنیدن جلوترکه رفتند با تیرهای یخی کشته شدند نه! روبه پدرکاترین گفتم:

- توهمی نقشه هامو بهم ریختی.

به سمتش حمله کردم وبا نیزه ام شمشیرش روبه زمین انداختم نیزه رو توهوا چرخوندم و داخل قلبش فرود آوردم؛ خون از دهانش بیرون اومد همون موقع صدای شیپوربلندی شنیدم به سمت صدا برگشتم و صدها سرباز یخی ازدور داشتند بهمون نزدیک می شدند؛ نه نباید همه چی خراب می شد بدون این که حواسم باشه تیری به کمرم برخورد کرد که باعث شد ازاسب بیفتم نمی تونستم تکون بخورم، چشمام هر لحظه تارمی شد آخرین نگاهم به سربازام افتاد که داشتن کشته می شدند بعدش چشمام بسته شد.

\*\*\*

گلوریا

- چی؟ تو مطمئنی؟

- بله بانوی من.

وای! چی می خواستیم و چی شد. حالا چیکارکنم. مضطرب در راهروی عمارتم که از یخ بود قدم میزدم. ایزابلا الان بیهوشه، تد هم همین طور باید چیکار کنم؟ اگه حقیقت آشکار بشه من و ایزابلا و بقیه کسایی که دست داشتن به خطر می افتمیم. ناگهان فکری به سرم زد، چهره‌ی مضطربم به چهره‌ی خندان تبدیل شد. با صدای بلند گفتم:

- پیدا کردم.

ندیده ام با کنجکاوی پرسید:



- چی پیدا کردید؟

بدون اینکه جوابش بدم به سمت میز دایره‌ای یخی رفتم، یک گوی روی میز قرار داشت، دستم رو روی گوی گذاشتم و زمزمه کردم.

- جلسه ی فوری باید تشکیل بشه؛ پس همتون سریع تر به شورای هفت سرزمین بیاید. اتفاق خیلی مهمی افتاده.

\*\*\*

کاترین

روی صندلی نشستمو به پنجره خیره شدم؛ اشکام دونه دونه می‌ریختند.

حالا چکار کنم؟ تد که هنوز بیهوشه، پدرم کشته شد چشمامو بستم، یاد حرفی که ملکه ایزابلا زد افتادم قبل از ازدواج من وتد.

«- بهت تبریک میگم.

نگاهش کردم، لبخند زد.

- از لطفی که کردید ممنونم بانوی من، سعی می‌کنم تمام وظایفمو به نحو احسن انجام بدم.

پوزخندی زد، با لحنی سرد و تحقیرآمیز گفت:

- مطمئن باش من به دلیل خاصی این ازدواج رو قبول کردم؛ به زودی عواقب کارت رو می‌بینی،

روزی میرسه که دیگه ندونی چکار کنی».

راست می‌گفت، اون زن باهوشیه من نباید وارد زندگیش می‌شدم. از چشماش فهمیدم که به تد

علاقه داشت، نباید عاشق تد می‌شدم.

آهی کشیدم چشماموبازکردم به سمت عمارت مشترک رفتم تا به تد سر بزنم.

\*\*\*

ایزابلا

چشماموبازکردم روی تختم دراز کشیده بودم، مادرم دستمو گرفته بود و داشت گریه می‌کرد با

دیدنش ته دلم خالی شد با بی‌حالی گفتم:

- بچم.

مادر که تازه فهمید بیدار شدم سریع اشکاشو پاک کرد و لبخند زد.

- نگران نباش دخترم بچه‌ها سالمن؛ میرم که بگم بیارنشون.

بچه‌ها؟ منظورش چیه؟

- منظورت از بچه‌ها چیه؟
- لبخندی زد، صورتشو نزدیک آورد و پیشونیم رو بوسید.
- تبریک میگم دخترم، دوقلو بودند.
- با چشمای نیمه‌بازم لبخندی زدم.
- پس چرا گریه کردی؟
- نگاهش رنگ غم گرفت، چشماش داشت اشکی می‌شد.
- یه اتفاق بد افتاد، پدرت مرده.
- شوکه شدم، چشمام داشت سیاهی می‌رفت صدای نگران مادرمو شنیدم که گفت:
- دخترم حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟ دخترم! وای طبیبو خبر کنید بیدارشو دخترم.
- دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

### گلوریا

- از کالسکه‌ی یخی پیاده شدم؛ شنلم رو در آوردم و به ندیمه‌ام دادم رو به سربازا گفتم:
- همین‌جا بمونید تا من بیام.
- اطاعت!
- دستی به موهای کوتاهم که تا شونه‌ام بود کشیدم تا مرتب بشه، آخیش موی کوتاه خیلی بهتره
- تاجمو صاف کردم لباسم که خوبه، به سمت کوه مشترک هفت سرزمین رفتم خوبیش اینه که هر
- پادشاه یه در مخصوص داره، روبه‌روی دیواره کوه ایستادم.
- دست راستم روی دیوار گذاشتم، بعد از چند لحظه دیوار به در یخی بزرگ تبدیل شد، درو باز
- کردم و داخل شدم.
- راهروی بزرگی قرارداداشتم، آروم قدم می‌زدم صدای کفشهام بازتاب می‌شد و صحنه‌ی ترسناکی
- ایجاد می‌کرد؛ به آخر راهرو که رسیدم نور شدید چشمامو اذیت کرد. دستمو جلوی چشمام
- گرفتم؛ بهتر که شدم دستمو برداشتم سالنی دایره‌ای روبه‌روی من قرار داشت با میز بزرگ دایره‌ای
- و تعدادی صندلی اطرافش.
- دورتا دور دیوارهم عکس پادشاهان و ملکه‌های این دوره نصب شده بود؛ مثل این‌که همه
- منتظر بودند لبخندی زدم.
- متاسفم که دیر کردم.

سالی «ملکه‌ی خاک» با لبخند جواب داد.

- اشکالی نداره عزیزم.

روی صندلی مخصوصم نشستم.

استیو «پادشاه آتش» گفت:

- خبر ناراحت کننده‌ای شنیدیم؛ این حقیقت داره که سرزمین گیاه به شما حمله کرده؟

انگشتامو درهم گره کردم باید حقیقت مخفی بمونه، امیدوارم ایزابلا وقتی بهوش اومد

کاراشتابهی انجام نده.

به خودم اومدم و متوجه شدم که همه دارن نگاهم می‌کنن؛ با لحن محکم گفتم:

- البته، من ازاین موضوع خیلی ناراحت شدم.

سارا «ملکه‌ی باد» رو به جمع گفت:

- شرایط داخلی اون‌جا افتضاحه، شنیدم ملکه و پادشاه بیهوش هستنند.

رو بهش گفتم:

- سربازان من فهمیدن که یک ساله ارتشی نزدیک مرز ما فعالیت می‌کردن بدون اینکه متوجه

باشیم.

بن «پادشاه آب» گفت:

- فهمیدی که از چه کسی دستور گرفتند؟

دوباره همه به من زل زدم، چاره‌ای نداشتم باید می‌گفتم:

- پادشاه تد، اون می‌خواست حمله کنه که بیمارشد مشاور اعظم یعنی پدرملکه موضوع

روفهمید؛ رفت تا اون ارتش رو منحل کنه ولی کشته شد بعد هم سربازا به طرف سرزمین من

حمله کردند.

\*\*\*

چند روز بعد

ایزابلا

روی صندلی نشسته و به نامه‌های روی میز خیره شدم؛ آهی کشیدم کدوم راهوانتخاب کنم؟ اگه

حرف گلوریا رو تایید کنم تد و بقیه‌ی حزب مار کشته می‌شوند؛ اگرهم تایید نکنم، خودم و

خانوادم حتی خود گلوریا به خطر می‌افتیم؛ ازجام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم بغض توی

گلوبم گیر کرده بود قلبم سنگینی می‌کرد.

زمزمه کردم.

- نه حاضر نیستم تد رو بکشم.

پس چکارکنم؟ هیچ‌کس هم نمی‌تونه کمک کنه؛ نگاهی به پادزهر توی دستم انداختم؛ دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وهق هقم شدت گرفت؛ همش تقصیر توئه تد مگه من چی کم داشتم؟ آخه من دوست داشتم چرا اینو نفهمیدی؟ صدای گریه‌ی بچه‌ها بلندشد رفتم سمتشون پسرم بیدار شده بود بغلش کردم.

- گریه نکن عزیزم.

گونشو بوسیدم، کمی بعد دوباره خوابید روی تختم خوابوندمش.

دستم روی سرش بود و نوازشش می‌کردم تو دلم گفتم: «- پسرم، هیچ‌وقت مثل پدرت نباش، یه مرد واقعی باش مهربون باش دل کسی رو نشکن.»  
همین جور داشتم می‌گفتم که سوفی داخل شد.  
- بانوی من، بانو کاترین می‌خواد شما رو ببینه.  
- اون این‌جا چی کار می‌کنه؟  
- نمی‌دونم چیزی نگفت.

ازجام بلند شدم، اشکامو پاک کردم نمی‌دونم چند وقته که به خودم نرسیدم حتما چهرم وحشتناک شده.

پوزخندی زدم و ازعمارت خارج شدم.

اولین کسیو که دیدم کاترین بود که روبه‌روم ایستاده بود؛ نزدیک شدم تعظیم کرد، اونم مثل من زیر چشماش گودا فتاده بود با لحن سرد گفتم:  
- چی می‌خوای؟

با حرفم اشکاش سرازیرشد، چونه‌اش لرزید، روی زمین افتاد و دامنم رو با دو دستش گرفت.

- خواهش می‌کنم تد رو نجات بده؛ خواهش می‌کنم ببخشش، من به غیر از اون کسی رو ندارم پدرم مرد، من عاشق تد هستم. التماس می‌کنم منو بدبخت نکن التماس می‌کنم.  
هق‌هقش بلند شد؛ ندیمه‌ها با ترحم نگاهش می‌کردند زانو زدم و دستشو گرفتم:  
- بیا بریم داخل.

ازجامون بلند شدیم و داخل عمارت رفتیم؛ روی صندلی نشوندمش خودمم روبه‌روش نشستم.  
هنوز داشت گریه می‌کرد روبه‌ش گفتم:

- واقعا دوسش داری؟
- نگاهم کرد.
- حاضرم جونمم بدم.
- پوزخندی زدم.
- اون وقت می‌دونستی زن داره وعاشقش شدی؟
- آهی کشید.
- این شمایی که اشتباه می‌کنین.
- جداً پس توضیح بده متوجه بشم.
- کمی مکث کرد؛ بعد شروع به حرف زدن کرد.
- من وتد از نوجوانی عاشق هم شدیم؛ همدیگه رو خیلی دوست داشتیم.
- تد همون موقع می‌خواست با هم ازدواج کنیم و به اولین کسی که گفت مادرش بود؛ ولی مادرش مخالفت کرد به دو دلیل، اول این که من ازحزب ماربودم واون منو دشمن خودش می‌دونست و دوم...
- به اینجای حرفش که رسید مکث کرد.
- گفتم:
- و دوم.
- نفسی عمیق کشید وادامه داد.
- دوم این که من نمیتونم بچه‌دار بشم.
- شوکه شدم چطور ممکنه.
- هر دومون هم عاشق بچه‌ایم؛ اما تد به این موضوع اهمیت نداد، خیلی تلاش کرد مادرش رو راضی کنه، ولی منو به جای دورتبعید کرد.
- بعد از چند سال تد رو مجبورکرد با شما ازدواج کنه ازقضیه‌ی ما هم هیچ‌کس متوجه نشد.
- بازم شوک جدید؛ نگاهش کردم ازچشماش معلوم بود راست میگه.
- یعنی من واردزندگیشون شدم؟ این منم که اضافی‌ام؟ آخه چرا؟.
- خواهش می‌کنم تد رو نجات بدین؛ من قول میدم که ازاین جا برم اصلاً قسم می‌خورم.
- لطفا منو تنها بزار.

چیزی نگفت تعظیم کرد و رفت حتی نای گریه کردن هم نداشتم؛ این منم که باید از زندگی‌شون برم این منم که تباه شدم، حالا باید چی کارکنم؟ یه مشکل دیگه هم اضافه شد باید یه تصمیم جدی بگیرم. با تصمیم من سرنوشت خیلی‌ها تغییر خواهد کرد.

\*\*\*

الکس

دستم زیر چونه‌ام بود و داشتم فکرمی کردم، از پنجره دور شدم و به سمت صندلی رفتم روی اون نشستم.

لبخندی روی لبم نشست، خوشحالم که خودش نصف راه رو اومد باید منتظر باشم چی میشه بعد وارد عمل میشم.

\*\*\*

سه روز بعد

ایزابلا

داخل باغ عمارت مشترک شدم ندیمه‌های کاترین هم اون جا بودند؛ نزدیکتر شدم فکر کنم به کاترین خبر دادند چون با عجله از عمارت بیرون اومد و تعظیم کرد به سمتش رفتم.

- میتونم ببینمش؟

تعظیم کرد و کنار رفت داخل عمارت شدم؛ تد رو دیدم که هنوز بی جون روی تخت بود. یعنی این قدر سم قوی بود که نتونستن تشخیص بدن؟ شاید هم به طبیعت باج دادند. شونه‌ام رو بالا انداختم و کنار تخت نشستم، ضعیف و لاغرتر شده بود تصمیمم رو گرفته بودم؛ باید این کار رو انجام بدم شیشه پاد زهر رو از آستینم درآوردم درشو باز کردم آرام داخل دهانش ریختم. بعد از این که آخرین قطره‌اش رو خورد، رنگ صورتش به حالت طبیعی برگشت. کم کم چشماشو باز کرد، چند بار پلک زد تا بهتر ببینه، لبخندی رولیم اومد. سرجاش نیم خیز شد و منو نگاه کرد گفتم:

- الان کاترین رو خبر می‌کنم.

از جام بلند شدم و داشتم می‌رفتم که صدام زد.

- صبر کن.

رومو برگردوندم منتظر نگاهش کردم.

- چه اتفاقی افتاده؟ چند روزه گذشته؟

لبخندی زدم.

- به زودی می‌فهمی.

درو بازکردم و خارج شدم، کاترین نگاهم کرد.

- بهتره بری پیشش، بهوش اومده.

چشماش از تعجب گشاد شد ولی سریع به خودش اومد و داخل شد؛ سرمو بلند کردم و اطرافو

نگاه کردم چه روزهایی بود چقدر زود گذشت رو به سوفی گفتم:

- همه چیز آماده است؟

- بله بانوی من؛ کالسکه بیرون منتظره.

- خوبه.

راه افتادم و به سمت دروازه‌ی قصر رفتم، بعد از مدتی رسیدم کالسکه وسربازا منتظرم بودند؛

تعظیمی کردند سوار کالسکه شدم با صدای بلند گفتم:

- حرکت کن.

کالسکه شروع به حرکت کرد.

مدتی بعد

کالسکه نگه داشت درو باز کردم و پیاده شدم؛ به سمت کوه مشترک هفت سرزمین رفتم باید

همه تا الان اومده باشند؛ دستم رو روی کوه گذاشتم مدتی بعد به درچوبی بزرگ تبدیل شد

درو باز کردم و داخل شدم.

راهرو که تموم شد به سالن رسیدم؛ همه منتظر بودند. سلام کردم که همه جوابمو دادند سرجام

نشستم. گلوریا رو دیدم که نگران نگاهم می‌کرد؛ لبخندی بهش زدم که فکر کنم آروم شد

فرد «پادشاه باد»: بهتره راجع به اتفاقات توضیح بدی.

این درسته که پادشاه تد از قانون شورا سرپیچی کرده و جنگ راه انداخته؟

دوتا سرفه کردم تا گلوم صاف بشه باید می‌گفتم راه رفته رو همیشه برگشت.

- نه دروغه.

همه با تعجب نگاهم می‌کردند.

بدون توجه به اونا ادامه دادم.

- مقصر اصلی پدرم بود؛ اون پادشاه رو با زهر بیهوش کرد اون ارتش رو ساخت.

نفسی عمیق کشیدم.

الکس «پادشاه سیاه»: ادامه بده.

- منم مقصر بودم من حمایتش کردم.

ولی هدف ما حمله به سرزمین برف نبود؛ از بین بردن پادشاه بود می‌خواستم اونو از بین ببرم ولی شکست خوردم، الان هم خودمو مقصر می‌دونم به خاطر همین...

کمی مکث کردم و ادامه دادم.

- به عنوان مجازات لایق این مقام نیستم؛ پس کناره‌گیری می‌کنم.

همه از تعجب شاخ درآوردند حق داشتند اون ایزابلایی که می‌شناختند زنی درستکار و مهربون بود؛ ولی الان همه چیز عوض شده بدون توجه به کسی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

چند روز بعد

به عمارتش نزدیک شدم روبرت با دیدنم تعظیم کرد.

- ایشون منتظرتون هستند.

سرمو تگون دادم و داخل شدم؛ تد رو دیدم که روی صندلی نشسته بود به نظرمی رسید حالش بهتر شده بود روبه‌روش نشستم، چشم‌هاشو همیشه دوست داشتم.

نگاهمو ازش گرفتم و به روی میز دوختم پراز نامه بود صدای تد اومد.

- آگه عاشقم بودی چرا این کار کردی؟ تو عاشق نیستی یه عاشق هیچ‌وقت معشوقش رو نمی‌کشه تو فقط به من عادت کردی و...

وسط حرفش پریدم.

- آره عاشق نبودم؛ عاشق نیستم مقصر اون اتفاقات تویی، چرا از علاقات به کاترین چیزی نگفتی، چرا به قول خودت گذاشتی وابسته‌ات بشم تو بودی که منو به این حال و روز کشوند، پس منو مقصر ندون مقصراصلی توئی.

با تعجب داشت نگاهم می‌کرد ادامه دادم.

- من از همه چیز خبر دادم، به خاطر همین دلبستگی لعنتی از تو گذشتم؛ وگرنه الان من جای تو نشسته بودم.

نفس عمیق کشیدم.

- فقط ازت یه درخواست دارم.

هنوز داشت نگاهم می‌کرد.



- تو باید به من قول بدی بچه‌هامو خیلی خوب تربیت کنی، این قول رو به من میدی؟ خیلی بد شوکه شده بود پوزخندی زدم، حتماً فکرمی کرد من به خاطر بچه‌هام که شده از مقامم نمی‌گذرم.
- به خودش اومد و با لحن نرم گفت:
- نیازی نیست قول بگیری، اونا بچه‌های منن از خون من هستند مواظبشون هستم. لبخند تلخی روی لبم نشست؛ ته دلم آروم شد از جام بلند شدم و به سمت دررفتم منو صدا زد.
- اگه بخوای میتونی بمونی، ازت حمایت می‌کنم از همه چیز هم می‌گذرم.
- درست شنیدم؟ یعنی واقعاً اون اینو خواست؟ رومو برگردوندم لبخند زدم.
- واسه این کار خیلی دیر شده، من تصمیمم رو گرفتم دلم نمی‌خواد نقش اضافه توی زندگیت داشته باشم.
- و بیرون رفتم.
- روی صندلی مخصوصم نشستم و بهشون خیره شدم با لبخند گفتم:
- خوشحالم که شما آزاد شدید.
- مادراول شروع به حرف زدن کرد.
- به خاطر تصمیم احمقانه‌ی تو بود؛ چرا این کار کردی؟ نتیجه‌ی کارهای پدرت بیهوده بود؟ اون به خاطر تو از جونش گذشت.
- دنیل گفت:
- ما خیلی زحمت کشیدیم خواهر، اگه این کارو نمی‌کردی الان کل کشور تو دستای تو بود، تو... وسط حرفش پریدم.
- ما گناه بزرگی کردیم، تاوانش ازدست دادن پدرمون بود به نظرت اگه پادشاه رومی کشته‌ش، درآینده چه جوابی به بچه‌هام بدم، با چه رویی بگم؟ من خودم مادرم نمی‌تونم فقط به خاطر احساسات شخصی خودم توجه کنم؛ بهترین تصمیم همین بود این جواری عذاب وجدان ندارم.
- هردوشون ساکت شدند؛ سوفی داخل شد با گریه گفت:
- بانوی من پادشاه دستوردادن که فردا صبح قصر رو ترک کنید.
- صدای مادرم بغض دار شد که گفت:
- دخترم، آخه چرا سرنوشتت این جواری بود؟

و شروع به گریه کرد؛ روی زمین خیره شدم بعد از مدتی مادرو دنیل رفتند. هیچ‌کس منو درک نمی‌کنه؛ خب منم سخته که از بچه‌هام دور باشم، از جام بلند شدم و از عمارت خارج شدم. جایی که دیگه از فردا حق ندارم داخلش بمونم به درختای باغ نگاه کردم، فقط اونا احساسات منو درک می‌کنن چون همشون خشک شده بودند؛ درست مثل قلب من نزدیک درخت‌ها و گل‌ها شدم دستمو بلند کردم.

نورسبز رنگی از دستم بیرون اومد؛ حرکت کرد و به ترتیب اطراف گل‌ها و درخت‌ها چرخید. بعد از چند لحظه درخت‌ها شکوفه کردند گل‌ها هم شاداب شدند.

نفسی عمیق کشیدم، رومو برگردوندم.

سوفی و بقیه‌ی ندیمه‌هام داشتند گریه می‌کردند به سمتشون رفتم.

- چرا گریه می‌کنید؟ ناراحت نباشید به بانوی مشاورهم گفتم که وقتی رفتم شما رو به بخش‌های دیگه ببره.

سوفی با گریه گفت.

- اجازه بدین من همراهتون بیام؛ خواهش می‌کنم اجازه بدید.

دستشو گرفتم و فشار دادم.

- ممنون که به فکر منی.

کمی مکث کردم و ادامه دادم.

- می‌خوام برای آخرین بار بچه‌هامو ببینم.

تعظیم کرد. حرکت کردیم. توی راه همه

منونگام می‌کردند صدای پیچ‌پیچ چند تا خدمتکار شنیدم که گفتند:

- بیچاره خیلی زجر کشید؛ دلم براش می‌سوزه.

- با اینکه ملکه بود حتی یک روز خوش نداشت.

دیگه به حرفاشون توجه نکردم، به عمارت بچه‌ها رسیدم دروازه‌ها پرستارا با دیدنم تعظیم کردند و خارج شدند؛ دست دوتا شونو گرفتم و بوسیدم. اشکام سرازیر شدند بدون هیچ صدایی، هنوز که هنوزه اسمی براشون انتخاب نکردم. لبخندی زدم نگاهم به گوشه‌ی اتاق افتاد، دوتا گردن‌بند روی میز بود. از جام بلند شدم و برداشتمشون گردن‌بندهای دایره‌ای که وسطشون خالی بود؛ مسلماً برای انتخاب اسمشون که حک بشه. دستمو اطرافش چرخوندم نورهای سبز به

اطرافشون چرخیدند و بعد به مرکزگردنبند برخورد کردند، بعد از چند لحظه نوشته‌هایی روی آنها پدید اومد لبخندی همراه با اشک زدم.

به سمت بچه‌ها رفتم گردنبندهای هرکدوم روی گردنشون انداختم؛ روبه پسرم گفتم:  
- اسم تو رو میزارم شارل.

رو به دخترم کردم.

- واسم توهم لیندا گذاشتم؛ امیدوارم درآینده موفق باشین.

ولی هردوشون خواب بودند مثل این بود که داشتم باخودم حرف می‌زدم.

دوباره بوسیدمشون از جام بلند شدم و قبل از این که از تصمیمم پشیمون بشم سریع خارج شدم.

هوا تاریک شده بود سوفی داخل شد.

- بانوی من بانو کاترین این جا هستند.

- بیاد داخل.

تعظیم کرد و رفت، چند لحظه بعد کاترین داخل شد روی صندلی روبه‌رونشست نگاهش کردم؛ باید اعتراف کنم که چشمای گیرایی داشت گفتم:

- من توی قصر دیگه کسی روندارم؛ به تنها کسی که می‌تونم اعتماد کنم تویی ازت یه درخواستی دارم.

مکت کردم منتظر نگاهم کرد.

- این که در نبود من از بچه‌هام مراقبت کنی، این کارومی کنی؟

چند لحظه بینمون سکوت بود؛ هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم در نهایت کاترین سکوت روشکست.

- تمام سعیمو می‌کنم مثل بچه‌ی خودم بزرگشون کنم.

برای اولین بار بهش لبخند زدم دیگه نگرانیم کمتر شده بود.

صبح روز بعد

گردنبندها، دستبند و تمام وسایل زینتی رو درآورد و روی میز گذاشتم؛ لباس سلطنتی رو با یه لباس ساده که عموم مردم می‌پوشند عوض کردم؛ تنها چیزی که مونده تاجمه دستمو بلند کردم از سرم

درآوردم موهام با یه کش بسته شده بود، به سمت در رفتم برای آخرین بار نگاهی به عمارتم

انداختم. جایی که حتی یه روز خوبی هم نداشتم، فکر کنم طلسم شده به افکارم لبخند زدم

درو باز کردم و خارج شدم.

از بین ندیمه‌ها، فقط سوفی لباس معمولی پوشیده بود. حرکت کردیم و به دروازه قصر رسیدیم، کالسکه منتظر بود دروبازکردم وسوارش شدم. سوفی هم کنارم نشست از پنجره‌ی کالسکه قصر رو دیدم. تو دلم خداحافظی کردم. کالسکه حرکت کرد و من موندم و یک سرنوشت جدید.

\*\*\*

یک سال بعد

الکس

شب شده بود وهوا کاملا تاریک بود.

شنل روبیشترووی صورتم کشیدم وقدم‌هامو سریع‌ترکردم. بعد از مدتی به غاربزرگی رسیدم داخل غارشدم. با وجود تاریکی هیچ مشکلی واسه ندیدن نداشتم، بعد ازاین‌که نصف غار رو اومدم صدای کسی روشنیدم.

- چه کسی این جاست؟

باخونسردی گفتم:

- منم.

- بالاخره اومدی.

نیازی به شنیدن قدم هاش نبود. با اون هیكل بزرگش راحت می‌شد تشخیصش داد. چون غارکمی برایش کوچیک بود مجبور بود خم باشه؛ نگاهش کردم هیكلی سه برابرمن گوش‌های دراز، چشمهای قرمز و صورتی پهن داشت، بله اون پادشاه دیوبود با لبخند گفتم:

- خیلی‌وقته ندیدمت دوست عزیز.

با اوقات تلخی گفت:

- اصل مطلبو بگو.

بدون این‌که عصبانی بشم گفتم:

- ارتش بزرگی از دیوها رومی‌خوام.

قبل ازاین‌که حرف بزنه سریع گفتم:

- تو که نمی‌خوای بمیری می‌خوای؟

با التماس نگاهم کرد.

- بسیارخب؛ تاهفته‌ی دیگه وارد سرزمینت می‌شوند.

\*\*\*

کاترین

-عجله کنید بانوی من.

- خیلی خب؛ مگه چی شده که اینقدر عجله داری؟

به درورودی رسیدیم. با تعجب پرسیدم:

-مگه مهمونی هست که منو اینجا آوردی؟ من که خبر نداشتم.

درو باز کرد و رو به من تعظیم کرد.

- بفرمایید داخل.

چشم غره‌ای بهش رفتم. به سمت داخل حرکت کردم وقتی سرمو چرخوندم که جلومو نگاه کنم

شوکه شدم؛ کلی مهمون از وزرا و همسرانشون گرفته تا کسانی که نمایش بازی می‌کنند. همه چیز

برای مهمونی آماده بود ولی آخه این همه ریخت و پاش مناسبتش چیه؟ همه تا منو دیدند از

جاشون بلند شدند و تعظیم کردند.

تد از جای مخصوصش بلند شد و با لبخند به طرفم اومد ازش پرسیدم.

- چرا این همه مهمون جمع شدند؟

دو تا دستامو با دستاش گرفت هنوز لبخند می زد.

- حدس بزن مناسبتش چیه؟

کمی فکر کردم.

- تولد منه؟

- نه.

- تولدتوئه؟

- نه.

- خب چیزی یادم نمیاد عزیزم.

با حرفم ناراحت شد.

- یعنی روزی به این مهمی روفراموش کردی؟

نگاهش کردم؛ ناگهان دستامو روی دهنم گذاشتم و باخوشحالی گفتم:

- سالگرد ازدواجمونه؛ وای خیلی غافلگیرشدم.

هنوز ناراحت بود.

- ولی مثل اینکه تو فراموش کردی.

به حرفش خندیدم.

- من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

وروبه کاملیا، ندیمه‌ام گفتم:

- اونو بیار.

تعظیم کرد از در بیرون رفت و بعد از چند لحظه با جعبه‌ای برگشت.

جعبه رو به سمتم گرفت درشوبازکردم و گردنبندی طلایی که اسم من روش نوشته بود، بهش دادم.

- فکرکردی فقط تو می‌تونی منو غافلگیر کنی؟ اینو برای تو گرفتم تا همیشه منو یادت باشه.

لبخندی زد و پیشانی‌مو بوسید دستمو گرفت و با هم به سمت جایگاهمون رفتیم؛ توی راه با صدای کمی گفت:

- اینو بدون که تا آخر عمرم دوست دارم.

هنوز که هنوز قلبم با این حرفش تند می‌تپه لبخندی زدم.

- منم همین‌طور.

\*\*\*

الکس

کنار جاده راه می‌رفتم؛ شهرخیلی شلوغ بود مردم همه در تکاپو بودند، برای بدست آوردن غذا شنلموبیشتر کشیدم که تا پایین بینی‌ام رسید.

بعد از مدتی رسیدم خودش بود. با دیدنش لبخندی زدم به سمتش رفتم و گفتم:  
- سلام.

روشو برگردوند منو که دید تعجب کرد.

- تو؟ این جا چی کار می‌کنی؟

به اطراف نگاه کرد که کسی مارو ندیده باشه به سمت درخونه‌اش رفت و در و باز کرد.  
- سریع بیا داخل.

منم حرفشو گوش کردم و داخل شدم.

حیاطی بزرگ که با درختان بزرگ پوشیده بود؛ به خاطرهمین نور کمی داشت شنلمواز سرم درآوردم؛ خونه هم مثل حیاط بزرگ بود میشه گفت که با قصر تفاوتی نداشت.

به سمتم اومد و پرسید.

- اومدنت غیرمنتظره بود.
- کنارم ایستاده بود، به سمتش برگشتم و روبه‌روش قرار گرفتم.
- کار مهمی داشتم که مجبور شدم از سرزمینم تا اینجا بیام.
- با تعجب گفت:
- کارمهم؟ خب چرا اینجا اومدی؟
- لبخندی زدم.
- بهتره یه جایی بشینیم.
- وبه صندلی پیش درخت اشاره کردم.
- سرتکون داد و روی صندلی کنارهم نشستیم.
- خب چه کمکی از دستم برمیاد؟
- نگاهش کردم، شیفته‌ی همین نگاه مظلومش بودم.
- اومدم بگم که بامن ازدواج کن.
- چشماسش تا آخرین حد گشاد شد؛ مدتی بینمون سکوت بود. گذاشتم تا بتونه هضم کنه به خودش اومد و اخم کرد.
- از جاش بلند شد و روبه‌روم قرار گرفت.
- ببین الکس، من و تو به درد هم نمی‌خوریم برو سراغ یکی دیگه لیاقت تو بهتر از منه.
- اشتباه می‌کنی من بهت علاقه دارم؛ حرفمو باور کن.
- سرشوبه چپ و راست تکون داد و گفت:
- نمی‌تونم خواهش می‌کنم اصرار نکن؛ جواب من همینه.
- و به سمت خون‌اش رفت. از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:
- حتی اگه بهت ثابت کنم بازم منور می‌کنی؟
- سرجاش ایستاد و حرکت نکرد. ادامه دادم:
- بهت ثابت می‌کنم که بهت علاقه دارم اون وقت می‌فهمی که دیگه مجبوری قبول کنی.
- روشو برگردوند خودشو محکم نشون می‌داد ولی چشماسش نگران بود.
- می‌خواوی چکار کنی؟
- پوزخندی زدم.
- به زودی می‌فهمی.

دوباره شنلمو سرم کردم و به سمت در رفتم؛ درو که بازکردم، به صداش که می‌گفت: «صبرکن» اهمیتی ندادم و خارج شدم.

\*\*\*

جان، «بزرگترین جادوگرهفت سرزمین»  
کناردیگ بزرگ آب ایستاده بودم. دست راستمو بالا آوردم و روی آب چرخوندم، بدون این‌که دستم به آب برخورد کنه، آب به شکل موج دراومد و چند لحظه بعد تصویری واضح شد. تصاویر به صورت خلاصه‌ای از آینده بود با دیدنشون وحشت کردم؛ باید یه کاری انجام بدم اما چطوری وقتی که اجازه دخالت ندارم؟ دستی به ریشم کشیدم.  
باید یه راهی وجود داشته باشه. ناگهان ذهنم جرقه زد فکر خوبی نبود ولی تنها راه همینه، ازدیگ دورشدم و به سمت کمد چوبی رفتم. درو که بازکردم چشمم بهش افتاد، معجون رو برداشتم چشمام رو بستم. بعد از چند لحظه چشمامو بازکردم. لبخند کوچکی رو لبم اومد، به اتاقش انتقال پیدا کردم. به خواب عمیقی فرو رفته بود. به میز کنار تخت نگاه کردم یک ظرف سوپ روی اون بود. با احتیاط به سمت کاسه رفتم. درمعجونو که دستم بود باز کردم و کمی از اون رو داخلش ریختم زمزمه کردم.

- منو ببخش؛ ولی درآینده می‌فهمی که این کاریه کمک بوده.

صدای زنی از بیرون اومد که داشت نزدیکتر می‌شد.

- هنوز خوابیدی کوچولو؟

سریع چشمامو بستم.

\*\*\*

کاترین

کنارشون نشستم لیندا و شارل داشتند با هم بازی می‌کردند؛ بهشون گفتم:

- خوش می‌گذره؟

با خنده نگاهم کردند چقدر نازن، لیندا به مادرش رفته بود و شارل به پدرش خیلی دوستشون

دارم؛ لیندا از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دستاشو به سمتم گرفت و گفت:

- ما... ما...

ذوق زده شدم بغلش کردم و لپاش وبوسیدم.

- جانم عزیزم.



\*\*\*

ایزابلا

کنار قبرش نشسته بودم گریه نمی‌کردم. هیچ واکنشی از خودم نشون نمی‌دادم، کسی بازومو گرفت رو موسمتش کردم دنیل بود. تنها کسی که پیشم مونده بود رو بهم گفت:

- بهتره بریم خونه.

کمک کرد بلند بشم، باهم به سمت کالسکه رفتیم. دنیل درو بازکرد و داخل نشستیم مدتی درسکوت گذشت. درنهایت من سکوت روشکستم.

- من خیلی بدبختم، دیگه کسی روندارم.

اشک ازچشمام جاری شد. دنیل گفت:

- اشتباه می‌کنی خواهر، هنوز منو داری قول میدم مراقبت باشم.

گریه‌ام شدت گرفت وبه هق‌هق تبدیل شد.

- تقصیرمنه؛ من باعث ناراحتیش شدم اون به خاطر من مرد.

سرمو روی سینه‌اش گذاشت و منو درآغوش گرفت. بعد ازمدتها احساس آرامش کردم. ته دلم خوشحال بود که برادرم مواظبمه.

- مرگ مادر تقصیرتونبود؛ اون به خاطر پدرخیلی ناراحت بود.

ازآغوشش بیرون اومدم سرنوشتم چه تلخ بود. همچی ازدست دادم، دیگه چیزی ندارم. حتی اجازه نداشتم بچه‌هامو ببینم اون کاترین لعنتی منو ازبچه‌هام دورکرد.

به خونه که رسیدیم هوا تاریک شده بود. داخل حیاط خونه شدیم خونه که نبود، تقریبا اندازه عمارتم بود. ولی برای من دیگه اهمیتی نداشت.

بدون اینکه رومو برگردونم به دنیل گفتم:

- من کمی قدم میزنم.

- باشه.

صدای قدم‌هاشوشنیدم که ازمن دورشد روی صندلی چوبی نشستیم.

باید تصمیم می‌گرفتم، تاکی باید اینطوری زندگی کنم؟ تا کی باید گوشه‌ای بشینم به گذشته فکرکنم؟ مهم آینده است باید با خودم کنار بیام الان دوهفته ازمرگ مادر می‌گذره.

مدتی همون جا نشستیم، بعد ازجام بلند شدم وبه سمت خونه رفتم.

\*\*\*

## گلوریا

سوارکالسکه بودم و می‌خواستم به دیدن ایزابلا برم؛ دلم برآش تنگ شده بود تازه ازمرز سرزمین گیاهان رد شدیم؛ مدت زیادی گذشته بود و حوصله‌ام داشت سر می‌رفت پرده رو کشیدم و بیرون رو نگاه کردم. جنگل‌های زیبا، با آوازپرندگان منو شگفت زده کرد. واقعاً زیباست داشتم ازمنظره لذت می‌بردم که صدای فریادی اومد و بعد کالسکه متوقف شد یعنی چی شده؟ داشتم نگران می‌شدم. دروبازکردم و پیاده شدم سربازا درحالت آماده باش بودند؛ نگاهم به زمین خورد وای! کی این کاروکرده!

یکی ازسربازا کشته شده بود؛ همون لحظه آدم‌های سیاه‌پوش ما رومحاصره کردند با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- شما ها کی هستید؟ چطورجرات می‌کنید راه منو سد کنید؟

ناگهان صدایی ازپشت درختی اومد.

- من گفتم.

صداش خیلی آشنا بود؛ یعنی کی می‌تونه باشه؟

سایه‌ای ازدرخت بیرون اومد آروم داشت به جلو می‌اومد؛ قلبم داشت تند می‌زد. هم ترسیده بودم وهم کنجکاو از اینکه اون کیه وهم عصبانی از اینکه چرا اینکاروکرده، سایه بازهم جلوتراومد وهرچه قدر جلوتر می‌ومد نور از پاهاش به سمت بالاتر برخورد می‌کرد و داشت مشخص می‌شد لباس یک دست سیاه پوشیده بود.

درنهایت آخرین قدم رو برداشت وچهره‌اش مشخص شد خدای من!

-تو؟ این غیر ممکنه!

پوزخند صدا داری زد:

- البته که ممکنه.

ترسم فروکش کرد و با صدای بلندی گفتم:

- منظورت ازاین کارها چیه؟

با صدای بلند قهقهه زد.

- خب تو چه فکری می‌کنی؟

مکت کرد و ادامه داد.

- تو باید امروز با زندگیت خداحافظی کنی.

و رو به سربازاش گفت:

- همشونو بکشید.

بهمون حمله کردند، تعداد اونا بیشتر ازما بود من تیغه‌های یخی به سمتشون پرتاب می‌کردم. چند نفر ازسربازا روکه کشتم، خودش به سمتم اومد. با دستش گلوله‌ی سیاه پرتاب کرد که جاخالی دادم زیر پاش رو نشونه گرفتم که یخی از زمین بیرون اومد، اما زود متوجه شد وبه دود تبدیل شد. هرچقدر بهش یخ برتاب می‌کردم فایده نداشت بالاخره روی زمین فرود اومد شمشیرش رو درآورد و به سمتم حمله کرد دست راستم رو بالا آوردم و شمشیری یخی درست کردم، مدتی با هم جنگیدیم.

\*\*\*

کاترین

- کارها رو انجام بده؛ این مراسم نباید کوچکترین اشتباهی داشته باشه.

وزیر تشریفات گفت:

- خیالتون راحت باشه.

تعظیم کرد و داخل شد، مدتی که گذشت کاملیا داخل شد.

- بانوی من، بانو ایزابلا پشت دروازه قصرایستادند و می‌خوان بچه‌هاشونو ببینن.

سریع ازجام بلندشدم.

- تو مطمئنی؟

سرشوخم کرد بهش گفتم:

- به فرماندهی قصربگو نباید پادشاه چیزی بفهمه؛ بانو روهم بفرستش بره یه بهونه‌ای بیار.

- چشم.

تعظیم کرد و رفت من اجازه نمیدم اون بچه‌هارو ببینه.

\*\*\*

ایزابلا

پشت دروازه قصرمنتظربودم، امروز باید بچه‌هامو ببینم؛ خیلی وقته ندیدمشون کاملیا پیشم

اومد تعظیم کرد.

- بانوی من متاسفم که اینو میگم؛ شما شرایط ورود به قصررو ندارید.

کنترلموازدست دادم وبا صدای بلند گفتم:



- منظورت از این حرف چیه؟ من مادرشونم کسی نمی‌تونه جلوی منو بگیره.
- به سمت دروازه رفتم که نگهبان‌ها راه ورود رو با نیزه‌هاشون بستند؛ روبه دوتاشون با عصبانیت گفتم:
- برید کنار وگرنه همتونومی‌کشم.
- شما نمی‌تونید داخل بشید بانوی من.
- به سمت صدا برگشتم فرمانده ی قصر بود.
- منظورت از این حرف چیه؟ چطور جرات می‌کنی جلوی منو بگیری؟
- وقتی حرفم تموم شد گفت:
- متاسفم؛ ملکه دستور داده که شما وارد نشید.
- شوکه شدم کاترین؟ منظورش از این کار چیه؟
- رو به فرمانده گفتم:
- باید پادشاه روببینم.
- ایشون در جلسه‌ی مهمی هستند بهتره به خونتون برگردید.
- و داخل قصر شد، چشمام پرازاشک شد.
- با شونه‌های خمیده به سمت کالسکه رفتم وسوارش شدم.
- شب شده بود. توی باغ بودم و ماه رونگاه می‌کردم آهی کشیدم حتی حقمم ازم گرفت؛ پوزخندی زدم مسلماً در آینده هم بهشون نمیگه من مادرشونم، تاوان کارم این نبودنمی‌دونم باید چی کار کنم ناگهان صدایی از بوته‌ی گوشه باغ اومد داشتند تکون می‌خوردند آروم نزدیک می‌شدم.
- قلبم تند تند می‌زد، استرس داشتم نکنه می‌خوان منو بکشن.
- با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:
- کی اون جاست؟
- صدایی نیومد ادامه دادم.
- می‌دونم اون جایی پس خودتو نشون بده.
- باز هم صدایی جز تکون خوردن بوته نیومد؛ ناگهان سایه‌ی بزرگی بیرون اومد موهای ژولیده، می‌شد فهمید که لباس‌هاش پاره شده، یه قدم به سمتم اومد منم یه قدم به عقب برگشتم.
- بازم این کار تکرار شد از ترس زبونم بند اومده بود نمی‌تونستم جیغ بزنم.
- یه قدم دیگه که نزدیک شد نورماه به چهره اش افتاد. خدای من اینکه.

- چه بلایی به سرت اومده؟

دیگه نای ایستادن نداشت وروی زمین افتاد، سریع رفتم بغلش کردم.

- گلوریا؛ چشمتو باز کن خواهش می‌کنم.

صورتش پرازخون بود بدنش هم سرد بود.

\*\*\*

الکس

روی صندلی مخصوصم نشسته بودم و به نقشه‌ی روی میز نگاه می‌کردم.

اتاق درسکوت فرو رفته بود وهیچ صدایی نمی‌اومد. ناگهان دربازشد ونگهبانی که فرستاده

بودمش برگشت.

- خب چی شد؟

تعظیم کرد.

- نگران نباشید سرورم، اون بیهوشه وبهوش نمیاد.

اینکه حتی لبخندی هم بزخم زمزمه کردم.

- خوبه. همه چیز همون‌طور که می‌خوام پیش میره.

رو به سربازگفتم:

- می‌توننی بری.

به پنجره نگاه کردم ماه کامل شده بود. اگه می‌دونستم صاحب اون الماس لعنتی کیه بدون شک

می‌کشتمش؛ به هر حال الانم دارم با یه تیر دونشون میزنم. به سمت رختخوابم برگشتم

وخواهیدم.

\*\*\*

کاترین

با تد توی باغ قدم می‌زدیم؛ هوای خیلی خوبی بود به تد نگاه کردم به فکر فرورفته بود، پرسیدم.

- چیزی شده عزیزم؟

به خودش اومد وگفت:

- چیزی گفتم؟

لبخندی زدم وتکرارکردم.

- توفکری، چیزی شده؟

- آهی کشید به برکه‌ی باغ رسیدیم؛ برکه‌ی کوچک اما خیلی قشنگی بود.  
اطراف برکه پراز گل‌های رنگارنگ بود.  
تصویرماه روی برکه نمایان بود؛ بالاخره تد دهان بازکرد.  
- می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ به این فکر می‌کنم که شاید ایزابلا بچه‌هاشو فراموش کرده باشه.  
چهره‌ی متعجبی به خودم گرفتم و گفتم:  
- چطورمگه؟  
به سمتم برگشت و نگاهم کرد.  
- خودتو به اون راه نزن؛ خوب می‌دونی که اون خیلی وقته به بچه‌ها سرزده.  
لبخندی زدم و بهش گفتم:  
- شاید مشکلی پیش اومده باشه؛ نگران این موضوع هم نباش. من مرتب بهشون رسیدگی می‌کنم. فکرتو مشغول این چیزا نکن عزیزم.  
کمی سکوت کردم و بعد ادامه دادم.  
- ولی یه مشکلی هست که منو خیلی نگران کرده.  
با تعجب پرسید.  
- اون چیه؟  
به برکه خیره شدم و ادامه دادم.  
- با اینکه من بچه‌ای ندارم ولی اونا رومثل بچه‌ی خودم می‌دونم؛ می‌ترسم درآینده وقتی شارل ولیندا بزرگ بشن و بفهمن مادرشون حتی بهشون اهمیت نمیده شکست بزرگی بخورند. حالا که ایزابلا به اونا اهمیت نمیده بهتره این موضوع رومخفی نگه داریم.  
کمی اخم بین ابروهاش نشست.  
- منظورت از مخفی کردن چیه؟  
مکت کردم.  
- بهتره نگیم مادر واقعیشون کیه.  
مدتی به فکر فرورفت؛ درنهایت سکوت روشکست و گفت:  
- بهترین کاره‌مینه.  
لبخندی به من زد نزدیکتر شد، پیشانی‌ام رو بوسید و بعد در آغوشم گرفت سرم روی سینه‌اش گذاشت و درگوشم زمزمه کرد.

- اینو بدون تا آخر عمر عاشقتم و بهت مدیونم، تو خیلی به فکر منی.  
کمی مکث کرد و ادامه داد.

- خیلی دوستت دارم.

\*\*\*

ایزابلا

دم در اطاق مضطرب قدم می‌زدم و لبم رومی جویدم؛ سوفی نزدیکم شد:

- خواهش می‌کنم این قدر نگران نباشید...

صدای در ادامه‌ی حرف سوفی رو برید.

سوفی رفت و در رو باز کرد؛ با دیدن دنیل کمی خیالم راحت‌تر شد به سمتم اومد.

چهره‌اش نگران بود.

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

همون لحظه پزشک از اطاق بیرون اومد، به سمتش دویدم.

- حالش چگونه؟

سرشو پایین انداخت.

- متاسفم که اینو میگم؛ ایشون به شدت زخمی شدند من زخماشونو بستم، خونریزی هم نداره

ولی...

ته دلم خالی شد یعنی چه اتفاقی براش افتاده تد با صدای بلند گفت:

- ولی چی؟ زودتر حرف بزن.

از صدای او ترسید و سریع گفت:

- شمشیری که بهش برخورد کرده سمی بوده؛ متاسفانه هیچ‌کس جز همون فرد پادزهر و نداره.

شوکه شدم آخه حالا چگونه پیدا شد؟ دنیل گفت:

- یعنی هیچ راهی وجود نداره که خوب بشه؟

- تنها کمکی که می‌تونم بکنم اینه که دارویی بدم تا روند پیشرفت سم رو خیلی کند کنه؛ اما تا

زمانی که پادزهر رونخوره بهوش نیما.

تعظیم کرد و رفت.

روی صندلی نشستیم بودیم و هردو به فکر فرورفته بودیم؛ دستاموروی میز گذاشتم و به دیوار اطاقم

خیره شده بودم، در نهایت دنیل سکوت رو شکست.

- به نظرت باید چی کارکنیم.
- بدون اینکه تکونی بخورم گفتم:
- باید بفهمیم چه کسی این کارو کرده؟
- اما چطوری؟
- نگاهمو از روی دیوار برداشتم وبه اونگاه کردم.
- مسلماً وقتی از مرز عبور کردند بهشون حمله شده، هرچی زودتر به اون جا برو و تحقیق کن.
- بهترینست به سر بازا بگم؟
- با لحن جدی و محکم گفتم:
- نه.
- بسیار خب همین الان میرم.
- از جاش بلند شد و رفت.

\*\*\*

- صبح شده بود از دیشب تا الان پیش گلوریا بودم. خوابم نمی برد حالش تغییری نکرده بود؛ دستشو گرفتم نبضش کند می زد، خیلی نگران بودم این روزا خیلی اتفاقای بزرگی افتاده سردرگم بودم، نمی دونستم دلیلش چیه؟ و چه کسی این کارو کرده؟ ولی هرکسی که هست خیلی خطرناکه. ناگهان صدای داد و فریاد از بیرون اومد؛ سریع درو باز کردم و بیرون اومدم. نگهبانای قصر به زور داخل شده بودند سوفی بانگرانی به سمتم اومد.
- بانوی من، اینا به زور داخل شدند.
  - رو بهشون با صدای بلندی گفتم:
  - معنی این کارا چیه؟
  - فرمانده نزدیک شد.
  - دستور داده شده که قبل از ظهر فوراً از این سرزمین خارج بشید.
  - اخم کردم.
  - منظورت از این حرف چیه؟ خارج؟ به چه دلیل؟ اصلاً چه کسی این دستورو داده؟
  - حکمی روبه سمتم گرفت:
  - ملکه دستور داده.



حکم رواز دستش گرفتم، و از روش خوندم. نه! این امکان نداره. چطور ممکنه؟ نامه رو پایین آوردم، و به زمین خیره شدم. حالا معنی کارهایش رو فهمیدم.

اون می‌خواد؛ من رو از بچه‌هام دور کنه. آخه چرا؟ به چه جرمی؟ به کدوم گناه؟ یعنی می‌خواد تلافی کنه؟ فرمانده روبه سربازها گفت:

- کالسکه رو آماده کنید.

و رو به من هم گفت:

-بهبتره شما هم، وسایلتون رو بردارین.

و دورشد. با دور شدنشون، سوفی به من نزدیک شد و گفت:

- بانوی من، حالا چکار کنیم؟

آهی کشیدم. باید چکار می‌کردم جز این که برم! نامه رو توی دستم مچاله کردم، تا کمی از عصبانیتم فروکش کنه. اما چه فایده؟ به آرومی گفتم:

- آماده می‌شیم.

- ولی بانوی من، ملکه گلوریا...  
وسط حرفش پریدم.

- هیس؛ یواش حرف بزن. اون رو هم باخودمون می‌بریم.

تعظیم کرد و رفت. شاید بهتر باشه مدتی از این جا دور باشم. از زادگاهم؛ جایی که خاطرات خوبی نداشتم. قطره اشکی روی گونه‌ام اومد؛ با دستم پاکش کردم. تو این لحظه گریه هیچ فایده‌ای نداره. مدتی طول کشید، که همه چیز آماده شد. لباس‌هام رو، با لباس‌های بیرون عوض کردم. سربازها تا مرز من رو همراهی می‌کردند. پوزخندی روی لبم اومد. به سمت اتاق گلوریا رفتم؛ در رو باز کردم، و داخل شدم.

هنوز بیهوش بود؛ سوفی با زحمت شنلی روی سرش انداخته بود؛ تا کسی نشناستش. به سمتش رفتم و به سوفی هم گفتم:

-بیا کمک کن، باهم ببریمش.

چشمی گفت، و با زحمت بلندش کردیم، و از خونه بیرون اومدیم. فرمانده، با دیدنمون توی اون وضعیت گفت:

- ایشون کی هستن؟

اخمی کردم، و با لحن جدی گفتم:

- فکرکنم وظیفه‌ی شما، چیز دیگه ای باشه.  
 ساکت شد و حرفی نزد. یکی از سربازها در رو بازکرد؛ سه‌تایی سوار کالسکه شدیم. من یه سمت  
 صندلی، سوفی هم صندلی روبرونشسته بود و سر گلوریا رو روی پاش گذاشته بود. بهش گفتم:  
 - داروهاش رو آوردی؟  
 - بله، نگران نباشین.  
 فردی که کالسکه رو هدایت می‌کرد پرسید:  
 -بانو، کجا برم؟  
 تصمیمم رو گرفته بودم.  
 - به سرزمین برف برو.  
 کالسکه به حرکت دراومد. امیدوارم توی راه دنیل رو هم ببینیم؛ هنوز از این اتفاق، خبری به  
 گوشش نرسیده.  
 دست گلوریا رو گرفتم؛ هنوز سردبود، ولی خوشبختانه فعلا وضعیتش تغییری نکرده بود. مدتی  
 که گذشت؛ به دروازه‌ی شهر رسیدیم. از پنجره‌ی کالسکه فرمانده رو دیدم، که به سمت  
 نگهبان‌های اون جا رفت. حکم رو بهشون نشون داد؛ نگهبان با دیدن حکم راه رو بازکرد، و کالسکه  
 شروع به حرکت کرد. از شهر که دور شدیم، وارد جنگل بزرگی شدیم. درختان اون‌قدر بلند بودند،  
 که حتی نور خورشید به زمین نمی‌رسید. اگه درست حساب کرده باشم؛ از این جا تا سرزمین برف  
 سه روز راه باشه.  
 «الکس»  
 روی سکوی میدون تمرین ایستاده بودم، و به تمرین ارتشم نگاه می‌کردم؛ نسبت به قبل خیلی  
 ماهرتر شدند؛ و این من رو یک قدم جلوتر می‌برد؛ چون خیلی وقته که در هفت سرزمین متحد،  
 جنگی رخ نداده؛ و هیچ کشوری آمادگی جنگ نداره. حتی آذوقه‌ای هم جمع نکردند. صدای  
 سربازها که همراه با تمرین کردن، فریاد می‌زدند؛ حواسم رو پرت کرد. همون لحظه، مشاوراعظم  
 به طرفم اومد، و تعظیمی کرد. بدون این‌که تغییری توی چهره‌ام بدم گفتم:  
 - اتفاقی افتاده؟  
 - سرورم؛ همه‌ی دیوها گرسنه‌اند؛ اگه بخوایم آذوقه‌ی خودمون رو بهشون بدیم؛ دیگه چیزی برای  
 ما نمی‌مونه.  
 پوزخندی زدم و گفتم:

- تعدادی سرباز، به همه‌ی سرزمین‌ها بفرست؛ تا مردمشون رو بدزدن. اون وقت به عنوان غذا به دیوها بده.

مشاور با تعجب گفت:

- یعنی شما...

وسط حرفش پریدم:

- پس چرا ایستادی؟ نکنه می‌خوای خوراک دیوها بشی؟

از ترس رنگش پرید؛ سریع تعظیم کرد و رفت. هیچ چیز نباید جلوی من رو بگیره؛ من باید دوچیز ارزشمند رو بدست بیارم. یکی اون الماس و دیگری...

فریاد سربازی افکارم رو بهم زد؛ دوان، دوان خودش رو به من رسوند. نفس نفس می‌زد.

- سرورم، یه اتفاق بدی افتاده.

اخم‌هام توهم رفت:

- چی شده؟

- ملکه گلوریا دارند، به سرزمین خودشون برمی‌گردند.

چشم‌هام از حد تعجب گشاد شد:

- درست توضیح بده؛ ببینم چی میگی.

با دست‌پاچگی گفت:

- جاسوسان خبر دادند، که کالسکه‌ای همراه سربازها به سرزمین برف میره. ملکه و بانو ایزابلا هم، داخل اون کالسکه هستند.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- تو گفتی ایزابلا؟

سرش رو تکون داد. لعنتی! اگه الان به سرزمین برف برن؛ همه چی بهم می‌ریزه. روبه سرباز گفتم:

- خوب گوش کن، ببین چی می‌گم.

«ایزابلا»

شب شده بود، و داخل جنگل اتراق کرده بودیم. من، گلوریا و سوفی داخل یک چادر بودیم، و سربازها اطراف چادر نگهبانی می‌دادند. سوفی، مدام به گلوریا رسیدگی می‌کرد؛ از این بابت ازش ممنون بودم. یاد شارل و لیندا افتادم؛ دلم گرفت. گرچه نمی‌تونستم ببینمشون؛ اما خیالم راحت

بود که حالشون خوبه. مگه یه مادر چیزی بیشتر از سلامتی بچش رو می‌خواست؟ بغض گلوم رو گرفته بود، و نفس کشیدنم سخت شده بود. سرم رو تکون دادم؛ تا از فکر بیرون بیام. ناگهان صدای فریادی از بیرون اومد؛ ته دلم خالی شد؛ یعنی چه اتفاقی افتاده؟

سوفی با صدای نگرانی گفت:

- بانوی من، صدای چی بود؟

جرات بیرون رفتن نداشتم. چند لحظه بعد صدای شمشیر زدن اومد. باترس گفتم:

- بهمون حمله شده.

از چادر بیرون اومدم؛ تعداد زیادی افراد سیاه‌پوش، داشتند همه‌ی سربازها رو می‌کشتند. بعد از این‌که آخرین سرباز مرد؛ با قدم‌های آروم به سمت من اومدند. سعی کردم در این شرایط نترسم؛ و خونسرديم رو حفظ کنم.

تمام تلاشم رو کردم؛ تا صدام محکم باشه:

- شماها کی هستین؟

بدون این‌که جوابم رو بدن، با قدم‌های آروم، نزدیک‌تر می‌شدند؛ قلبم محکم میزد. چادر تکونی خورد و سوفی هم بیرون اومد. با دیدن وضعیت؛ پشت سر من قايم شد. با شرایط گلوریا، نمی‌تونستیم فرار کنیم؛ پس باید مقابلشون بایستیم. رو به سوفی با صدای آروم، طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- ببینم، تو می‌تونی مبارزه کنی؟

سوفی با صدای لرزون و تعجب گفت:

- نه بانوی من.

- تو برو داخل، بهتره.

سریع داخل چادرشدم. با این‌که استرس داشتم، ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم. اولین فرد نزدیک شد؛ به سمتم حمله کرد که همون لحظه بوته‌ی خارداري اطراف دستش پیچیدم. از درد، فریاد کشید و محکم دستش رو گرفت. بقیه‌ی سربازها لحظه‌ای ایستادند؛ ناگهان همگی باهم به سمتم هجوم آوردند. ای کاش مبارزه بلد بودم! خودم رو آماده‌ی مرگ کرده بودم؛ چشم‌هام رو بستم، که ناگهان فریادی شنیدم. چند لحظه بعد صدای شمشیر زدن اومد. یواش چشم‌هام رو باز کردم، و از چیزی که دیدم، خیلی خوشحال شدم.

دنیل بود که باهاشون می‌جنگید. با این‌که تنها بود، ولی درمدت زمان کم همشون رو کشت. بعد از تموم شدن کارش؛ به سمت اومد و پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

فکرکنم بعدازمدت‌ها برای اولین‌بار لبخندی زدم:

- من خوبم. ممنون که اومدی.

لبخندی خسته زد، ولی دوباره جدی شد و پرسید:

- چرا شما این‌جایی؟

کمی سکوت کردم؛ ولی درنهایت بهش گفتم که چی شده. در اون مدت اخم‌هاش رو توهم کشیده بود. پرسیدم:

- امروز که رفتی چیزی هم فهمیدی؟

- بهتره داخل چادر حرف بزیم.

\*\*\*

- چی؟ یعنی اون‌ها همه جاهستند؟ کار اون‌هاست؟

- درسته. اون‌ها مخفیانه داخل همه‌ی سرزمین‌ها شدند.

کمی سکوت کردیم؛ سوفی هم داشت به حرفای ما گوش می‌داد. پرسیدم:

- نفهمیدی سردستشون کیه؟

- اتفاقاً یکیشون رو گیر آوردم، وازش پرسیدم؛ ولی حاضر بود به بدترین شکل شکنجه بشه ولی حرف نزنه. اون‌ها افراد خیلی ماهری هم هستند.

متفکر بهش زل زدم و گفتم:

-اون‌ها هدف بزرگتری دارند؛ به خاطر همین خواستن ازگلوریا خلاص بشن؛ تا لورن.

سوفی گفت:

- حالا باید چکار کنیم؟ اون‌ها باز هم مارو پیدا می‌کنند.

به گلوریا نگاه کردم؛ هنوز راه زیادی مونده بود.

- مجبوریم به راهمون ادامه بدیم.

دنیل به سمت بیرون رفت:

- شماها استراحت کنید؛ من نگهبانی میدم.

«تد»

داشتم گزارش‌ها رو می‌دیدم، که روبرت داخل شد؛ تعظیمی کرد:

- سرورم، ماموری که فرستادید برگشته.

- بفرستش داخل.

نامه‌ها رو کنار گذاشتم. صدای قدم‌های محکمی به گوشم رسید، که به سمتم می‌اومد. سرم رو

بلند کردم؛ تعظیم کرد.

گفتم:

- خب؛ چه خبرهایی آوردی؟

- همون طور که دستور دادید، دیروز به منزلشون رفتم؛ ولی کسی اون جا نبود. مثل این که مدتی از

اون جا رفتند.

اخمی کردم:

- رفته؟ کجا؟

- کسی نمی‌دونه.

یعنی ایزابلا کجا می‌تونه رفته باشه؟ دلیل کارهاش چیه؟ شاید اتفاق بدی افتاده! صدای روبرت

اومد، که دم درگفت: سرورم، پیکی از سرزمین برف اومده؛ و پیغام فوری داره.

- بیاد داخل.

سربازی با لباس سفید، داخل شد؛ تعظیمی کرد و گفت:

- مشاور اعظم، برای شما پیغامی دارند.

- بگو می‌شنوم.

- ایشون گفتند، اگر هرچه زودتر ملکه رو آزاد نکنید؛ به این جا حمله خواهد کرد.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، و با عصبانیت گفتم:

- منظورت چیه؟ ملکه واسه‌ی چی باید بیاد این جا؟ اصلا چه دلیلی داره که من دستگیرش کنم؟

درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

سرباز از رفتارم جاخورد؛ ولی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- چند روز پیش، ملکه گلوریا به سرزمین شما اومده؛ ولی تا الان حتی کوچک‌ترین خبری نیست.

به نظر شما این چه معنی می‌ده؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم؛ با لحن محکم گفتم:

- از حرفی که زدی مدرکی هم داری؟

- می‌تونید از سربازهای مرز خودتون بپرسید؛ قربان.

لعنتی! چه اتفاقی داره میوفته؟ کی اینکار رو کرده؟

«ایزابلا»

الان چندروزه که درحال سفریم؛ ولی هنوز نرسیدیم. مجبور بودیم؛ به جای این‌که از جنگل رد

باشیم؛ به سمت کوه دور بزیم. حداقل اون‌جا خطر کمتری هست. البته امیدوارم اینطور باشه.

وسط کوه غاری رو دیدم. روبه دنیل گفتم:

- خیلی خسته‌ایم؛ بهتره توی غار استراحت کنیم.

سرش رو به معنای باشه تکون داد. واقعا خیلی سخت بود؛ لباس من اصلا مخصوص کوهنوردی

نبود. پایین لباسم پاره پوره شده بود.

داخل غار شدیم و کناری نشستیم. دنیل، گلوریا رو از روی کولش به آرومی روی زمین گذاشت.

پارچه‌ای زیر سرش گذاشتم. همون لحظه شکمم غاروغور کرد؛ از صبح تا الان چیزی نخوردیم.

دنیل متوجه موضوع شد؛ سریع از روی زمین بلند شد و به طرف ورودی غار رفت:

- من میرم هیزم جمع کنم؛ دنبال غذا هم می‌گردم.

و خارج شد. سوفی به سمت گلوریا رفت، و نبضش رو گرفت. پاهام رو داخل شکمم جمع کردم،

وسرمو روی پاهام گذاشتم. خیلی خوابم می‌اومد؛ مثل این‌که منتظر بودم که چشم‌هام رو ببندم.

چون داشتم به خواب عمیقی می‌رفتم، که ناگهان سوفی با صدای بلندی گفت:

- بانوی من.

کلافه سرمو بلند کردم.

- ای کاش بمیرم و از دستت راحت بشم چته؟ چرا نمی‌ذاری بخوابم؟

با صدای مضطرب گفت:

- نبضشون خیلی کند شده.

چشم‌هام تا آخرین خدگشاد شد. با آخرین توانم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

دستش رو گرفتم؛ نبضش کم‌تر شده بود. خدای من! الان چکار کنم؟ دستپاچه شده بودم؛ سوفی

دستم رو گرفت و گفت:

- لطفا خونسردی‌تون رو حفظ کنید.

مدتی گذشت، که دنیل داخل شد؛ آهوپی شکار کرده بود و هیزم هم آورده بود. با دیدن وضعیت، سریع به سمتون اومد:

- چی شده؟

- حالش خوب نیست.

دنیل دستش رو روی پیشانی گلوریا گذاشت. همون لحظه گفت:

- باید همین الان حرکت کنیم.

سرم رو به معنای مثبت تکون دادم، و گفتم:

- چقدر دیگه توی راه هستیم؟

- اگه الان حرکت کنیم؛ صبح زود می‌رسیم. امیدوارم اون جا بشه درمانش کرد.

بعد از خوردن غذا؛ سریع حرکت کردیم. هوا داشت تاریک می‌شد. باز هم دنیل، گلوریا رو روی

دوشش انداخته بود؛ مطمئنم خیلی خسته‌اس؛ چون مدام از صورتش عرق می‌چکید.

از روی کوه حرکت می‌کردیم؛ پاهام مدام بین سنگ‌ها گیر می‌کرد؛ مجبور بودم دامنم رو کمی بالا

بگیرم، تا جلوی پام رو ببینم. سوفی بیچاره که دیگه نا نداشت؛ ته دلم بهش افتخار می‌کردم.

همین‌طور به حرکت ادامه می‌دادیم، که زمین به لرزه دراومد. هر لحظه لرزشش بیشتر می‌شد؛ از

حرکت ایستادیم. قلبم داشت تند می‌زد. رو به دنیل گفتم:

- صدای چیه؟

اما منتظر جوابش نمودم؛ چون با دیدن چیزی که روبه‌روم بود جوابم رو گرفتم؛ دیوی با هیكل

خیلی درشت، پوستی سبزرنگ، با گوش‌های دراز، چشم‌های قرمز رنگ و بینی بزرگ و شمشیر

بزرگی که در دست داشت؛ جلوی ما ایستاده بود. خواستیم فرار کنیم ولی خیلی دیر شده بود؛

چون ما رو دیده بود. دیوها بوی آدم‌ها رو خوب حس می‌کنن. دیو آروم به سمتون می‌اومد؛ قلبم

داشت از جاش درمی‌اومد. سوفی با لکنت زبون گفت:

- باید... فرار کنیم.

انگار منتظر همین حرف بودیم؛ وقتی که خواستیم حرکت کنیم؛ فکری به ذهنم رسید. با صدای

بلندی گفتم:

- صبر کنید.

دنیل و سوفی نگاهم کردند. کم‌کم چهره‌ی ناراحت‌م، به چهره‌ی خوشحال تبدیل شد.

- فهمیدم.



به سمت دیو رفتم؛ به فریادهای سوفی ودنیل که می‌گفتن برگرد اهمیتی ندادم. روبروی دیو ایستادم؛ دیو با دیدنم لحظه‌ای مکث کرد؛ بعد آروم شمشیرش رو بالا برد تا ضربه‌ای به من بزنه. دستم رو بالا آوردم؛ همون لحظه، شاخه‌های باریک و بلندی از داخل زمین بیرون اومد و دور پاهای دیو جمع شدند. دیو کنترلش رو از دست داد و روی زمین افتاد. خوشبختانه سرعت عملش زیاد نبود؛ دستم رو به سمت دیو نشونه گرفتم؛ باید موفق بشم. شاخه‌های بیشتری دور بدن دیو جمع می‌شدند؛ ولی اون دیو به راحتی پاره‌شون می‌کرد. باصدای بلند، دنیل رو صدا زدم:

- بیا کمک.

نه، این جووری فایده نداره؛ باید یه راهی باشه. دنیل، گلوریا رو به سوفی سپرد. شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید و به سمت دیو حمله کرد؛ دیو متوجه موضوع شد، و سریع شاخه‌ها رو از خودش باز کرد. با دستش به راحتی دنیل رو از روی زمین بلند کرد؛ شمشیر از دستش افتاد.

چیخ زدم:

- برادر!

سریع به اطراف نگاه کردم؛ نه، چیزی نبود. دیو، دنیل رو به دهنش نزدیک می‌کرد؛ سریع حواسم رو جمع کردم، و نفس عمیقی کشیدم. تلاش کردم، هر چی استرس دارم رو از خودم دورکنم. صدای فریاد دنیل بلند شد؛ ناگهان فکری به ذهنم رسید. دستم رو به سمت زمین گرفتم؛ گیاه بلندی به سرعت باور نکردنی رشد می‌کرد. بعد از اتمام کارم، سنگی از روی زمین برداشتم و به سمت دیو پرتاب کردم؛ خوشبختانه سنگ به سرش خورد. دیو به پشت سرش نگاه کرد و بادیدن اون گیاه ترسید؛ اون گیاه گوشت‌خوار غول‌آسایی بود. گیاه گوشت‌خوار، شاخه‌های محکمش رو به سمت دیو فرستاد، و دست و پای اون رو محکم گرفت. با این کار دنیل از دستش افتاد و سقوط کرد؛ و فریادی زد. قبل از این‌که دنیل به زمین برخورد کنه، شاخه‌هایی دست و پاش رو گرفت و به سمتم آورد؛ سریع بغلش کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

- ممنون از کمکت.

تنها لبخند زدم. ناگهان خون زیادی روی ما ریخته شد؛ بالای سرمون رو نگاه کردیم؛ اون گیاه داشت دیو رو می‌خورد. رو به سوفی گفتم:

- یه ظرف بده.

سوفی بدجور ترسیده بود؛ طوری که اصلا رنگی به صورتش نداشت. فکر کنم از ترس چیزی نشنید؛ سریع به سمتش رفتم و بقچه‌ی روی کولش رو بازکردم، و کاسه‌ای سفالی رو برداشتم و به سمت خونی که از جسد باقی مونده‌ی دیو، ریخته می‌شد رفتم. وقتی رسیدم، روی زانو نشستم. دنیل به سمتم اومد:

- این کارها چیه می‌کنی؟ چرا داری خون جمع می‌کنی؟

با انزجار دستم رو به سمت تکه گوشت بردم؛ برش داشتم و روی کاسه محکم فشار دادم. به اندازه‌ی کافی خون بیرون اومد؛ کاسه رو برداشتم و به سمت گلوریا رفتم. صدای دنیل رو شنیدم که گفت:

- می‌گی چی شده یا نه؟

با لحن تلخی گفتم:

- یه لحظه صبر کن؛ می‌فهمی.

گلوریا رو از آغوش سوفی گرفتم؛ سرش رو روی زانو هام گذاشتم. به آرومی خون روبه خوردش دادم.

درحین این کار گفتم:

- خون دیو خیلی با ارزشه؛ پادزهر همه‌ی زهرهاست.

وقتی که تموم شد؛ کاسه رو از دهنش دورکردم. نگاهم که به سوفی و دنیل افتاد نزدیک بود، خندم بگیره. کل بدنشون پر از خون بود، و با چشم‌های گشاد داشتن نگاهم می‌کردند. با خنده گفتم:

- چرا این جور می‌کنید؟

دنیل گفت:

- این چیزها رو از کجا یاد گرفتی؟ اصلا اون هیولا رو چجوری درست کردی؟

این سوال رو که پرسید، یاد گذشته افتادم. با لحن غمگینی گفتم:

- وقتی که ملکه بودم، از این جور کتاب‌ها زیاد می‌خوندم. به خاطر همین یاد گرفتم.

صدای ناله‌ای اومد؛ به صورت گلوریا نگاه کردم؛ چشم‌هایش تکون می‌خوردند؛ کم‌کم بازشون کرد. به آرومی از آغوشم بلندشدم؛ خیلی خوشحال شدم. بالاخره چشم‌هایش رو باز کرد. دست‌هایش رو گرفتم و گفتم:

- حالت بهتره؟ خوبی؟

سرش روتکون داد؛ با صدایی که از ته چاه می‌اومد گفت:

- ما کجاییم؟

این‌بار دنیل به حرف اومد:

- ما داریم به سرزمین برف می‌ریم؛ تا شما رو به اون‌جا برسونیم. چه اتفاقی براتون افتاد؟

گلوریا نگاهش کرد؛ کمی جاخورد؛ به وضوح این‌رو حس کردم.

- راستش تعدادی سرباز سیاه‌پوش به من حمله کردند.

حس می‌کردم داره چیزی رو مخفی می‌کنه.

- اوناهاش؛ اون‌جاست.

با شنیدن این صدا، سرمون رو برگردوندیم؛ تعداد زیادی از سیاه‌پوش‌ها به سمتون می‌دویدند.

سوفی با نگرانی گفت:

- باید فرار کنیم.

تعدادشون زیادبود؛ سریع از جامون بلند شدیم. سوفی به گلوریا کمک کرد، و از جاشون بلند

شدند. دستم‌رو به سمت گیاه گوشت‌خوار بردم؛ بعد به سمت اون آدم‌ها گرفتم. اون گیاه،

ساقه‌های تیغه‌دارش رو به سمت اون‌ها پرتاب می‌کرد.

- عجله کنید؛ باید فرارکنیم؛ تعدادشون زیاده.

دنیل به سمت گلوریا رفت، و اون‌رو از روی زمین بلند کرد. گلوریا با عصبانیت گفت:

- چکار می‌کنی؟ خودم می‌تونم.

بدون این‌که کسی به غرغرهاش توجه کنه؛ با عجله به سمت پایین کوه که به جنگل ختم می‌شد؛

رفتیم. تعدادی از سربازها وقتی دیدند، فرار می‌کنیم؛ دنبالمون اومدند. حین دویدنمون، پام بین

سنگ‌ها گیر می‌کرد. ناگهان فریادی از درد کشیدم. دنیل وسوفی برگشتند و متوجه من شدند؛

تیری به ساق پام خورده بود. از درد چشم‌هام رو بسته بودم. باصدای بلند گفتم:

- شماها زود برید.

سوفی بدون توجه به حرفم، اومد سمتم واز جام بلندکرد. باعصبانیت وصدای بلند گفتم:

- بهتون می‌گم برید؛ من نمی‌تونم بیام.

دنیل هم به سمتم اومد و گلوریا رو زمین گذاشت. تا خواست به پام دست بزنه؛ صدای فریادی

بلند شد:

- تکون نخورید.

سرمون رو بلند کردیم، و متوجه شدیم که سربازها محاصرمون کردند. صدای دنیل روشنیدم که زیرلب زمزمه کرد:

- لعنتی.

چند لحظه که گذشت؛ احساس کردم سرم داره گیج میره. زیرچشم‌هام سیاهی رفت؛ دیگه نمی‌تونستم بشینم. بی جون روی زمین افتادم. صدای گلوریا رو شنیدم که گفت:

- بیدارشو.

خواستم بگم خوبم؛ ولی انگار قدرت حرف زدن نداشتم. سیاهی چشم‌هام بیشتر شد؛ چشم‌هام رو روی هم انداختم و دیگه چیزی نفهمیدم.

«کاترین»

- بانوی من، اتفاق بدی افتاده.

با بی‌حوصلگی گفتم:

- چی شده؟

با استرس گفتم:

- خب راستش رو بخواید، نگهبان‌هایی که همراه بانو ایزابلا بودند؛ کشته شدند.

احساس کردم ته دلم خالی شد؛ یعنی اون برگشته؟ نه غیرممکنه برگشته باشه. پس چه اتفاقی افتاده؟

از استرس شدید ناخن‌رو می‌جوییدم. نه؛ من اجازه نمی‌دم اون برگرده؛ استرسم به خشم تبدیل شد. ناگهان چشم‌هام رو از درد، محکم بستم. انگشتم رو دیدم که از شدت جویدن ناخن خونی شده بود. کاملیا با نگرانی گفت:

- بانوی من، حالتون خوبه؟

بدون توجه به سوزش دستم؛ بهش گفتم:

- برو به فرماندهی گارد سلطنتی مخصوصم بگو، نگهبان‌ها رو بفرسته دنبالش. بگو اگه پیداش کرد بکشتش.

تعظیم کرد و رفت. خودت خواستی ایزابلا؛ من هم از مرگت استقبال می‌کنم.

«سوم شخص»

به دلیل گم شدن ملکه گلوریا؛ هفت سرزمین متحد دچار تشویش و نگرانی بود؛ چون مردم و پادشاهان نگران بودند؛ جنگی بین سرزمین برف و گیاهان رخ دهد، واتحاد و آرامش از بین برود. نزدیک ظهر بود؛ همه در جلسه‌ی شورای هفت سرزمین حاضر بودند. به جای ملکه گلوریا مشاور اعظمش پشت صندلی ایستاده بود. سالی (ملکه‌ی خاک) گفت:

- مثل این که پادشاه الکس، امروز نیاید. بهتره جلسه شروع بشه. و روبه مشاور کرد:

- جناب مشاور، شما گفتید که ملکه گلوریا به سرزمین گیاه رفته؛ ولی ناپدید شده. شما می‌گید که کار پادشاه تد هست؟ مشاور با اطمینان گفت:

- بله، درسته. من آخرین نامه‌ی ملکه رو دارم، که با انگشتر مخصوصشون اون رو مهر کرده. نوشته که مدتی به اون جا می ره، و اداره کشور رو به من سپرده. درضمن؛ نگهبانان مرز دو کشور هم شاهد هستند که ملکه وارد اون سرزمین شده. تد با خشم گفت:

- ولی اون اصلا به پایتخت نیومده؛ اصلا چه دلیلی داره که من ایشون رو گروگان بگیرم؟ مشاور برف ابرویی بالا انداخت:

- چه دلیلی محکم‌تر از این که، اتفاقات سال قبل رو تلافی کرده باشید. تد از خشم زیاد دندوناش رو، روی هم سابید.

- اون قضیه، مربوط میشه به ملکه‌ی سابقم. من هیچ دخالتی نداشتم. استیو (پادشاه آتش) گفت:

- من شنیدم؛ زمانی که بانو ایزابلا ملکه بود، با گلوریا صمیمی بودند. شاید پیش اون رفته. تد با ناراحتی گفت:

- ولی ایزابلا مدتی محل زندگیش رو ترک کرده؛ معلوم نیست کجا رفته. جو سنگین شده بود؛ هیچ‌کس نمی‌دونست چکار باید بکنه. همه‌ی اون‌ها نگران بودند. اگه گلوریا پیدا نمی‌شد جنگ بزرگی رخ می‌داد. درحالی که فردی منتظر همین فرصت بود تا حواس اون‌ها رو پرت کنه.

«گلوریا»

ما رو دست‌گیر کرده بودند، و الان هم داخل زندان ناکجا آباد بودیم. ایزابلا و سوفی رو جای دیگه‌ای بردند؛ فقط من و دنیل داخل این سلول بودیم. دنیل هم گوشه‌ی زندان نشست، و سرش رو، روی زانوهایش گذاشته بود. هنوز باورش برام سخت بود، که ال‌کس چنین کاری کرد؛ به همین دلیل چیزی نگفتم. باید سریع‌تر به سرزمینم برگردم و یه کاری کنم. مطمئنا وضعیت خوب نیست؛ این‌طورکه معلومه سربازها داخل همه‌ی سرزمین‌ها هستند؛ بدون این‌که کسی بفهمه. حالا این‌ها هیچی؛ امیدوارم حال ایزابلا خوب باشه.

با ناله زیر لب گفتم:

- حالا چجوری فرار کنیم!

صدای دنیل اومد:

- نمی‌دونم.

یعنی شنید؟ از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. تازه متوجه لباسم شدم، که یه لباس معمولی بود. دستم رو، روی شونه‌اش گذاشتم؛ سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.

- اومدم بگم؛ بابت کمکی که کردی ممنونم.

لبخندی زد؛ نمی‌دونم چرا، اما احساس کردم ته دلم لرزید. چه لبخند جذابی داشت. متقابلا من هم لبخند زدم.

- چرا واسه‌ی یه کار کوچیک تشکر می‌کنی؟ کار بزرگی نکردم.

چی؟ این چی گفت؟ از کی تا حالا صمیمی شد! اخم کوچکی کردم و گفتم:

- یادم نیامد، بهت اجازه داده باشم؛ صمیمی رفتار کنی.

پوزخند صدا داری زد:

- توقع داری توی این شرایط، جلوت تعظیم کنم و طلب بخشش کنم؟

راست می‌گفت؛ احساس کردم که از خجالت سرخ شدم.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ تقصیر منه؛ کمی تند رفتم.

خنده‌ی بلندی کرد:

- به ملکه نیامد که خجالت بکشه.

بحث رو عوض کردم:

- بهتره راهی پیدا کنیم؛ من باید برگردم.

- به سمت میله‌های زندان رفتم و میله هارو گرفتم؛ خواستم اون هارو تبدیل به یخ کنم، اما نشد. باعصبانیت پام رو، روی زمین کوبیدم:
- اه؛ این جا طلسم شده؛ نمی‌تونیم از قدرتمون استفاده کنیم.
- روم رو برگردوندم، و متوجه نگاه خیره‌ی دنیل شدم؛ سریع نگاهش رو دزدید. ابرویی بالا انداختم.
- می‌خوای دست روی دست بزاری؟ یه کاری بکن. اگه منتظر بمونیم اون قوی‌تر... فوری دهنم رو بستم؛ وای چه گندی زدم.
- چشم‌هایم رو ریز کرد:
- تو چی گفتی؟ تو می‌دونی اون کیه؟
- سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم:
- نه؛ من از کجا بدونم؟ من فقط می‌دونم، یکی هست که اون هارو هدایت می‌کنه.
- از جاش بلند شد و به سمتم اومد؛ اونقدر تند که من هم سریع به عقب رفتم و به دیوار برخورد کردم. نزدیکم شد؛ و دوطرف شونه‌هام رو گرفت. با این کارش برای اولین بار احساس کردم دارم می‌سوزم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:
- ولی چشم‌هات دروغ می‌گه؛ لطفاً به من اعتماد کن و بگو اون کیه.
- نمی‌دونم چرا، ولی پیشش احساس آرامش می‌کردم.
- خب راستش اون...
- بازشدن در زندان؛ مانع از تموم شدن حرفم شد.
- شخصی با هیكل درشت، در چارچوب در ایستاده بود. به خاطر نوری که از پشتش می‌تابید؛ چهره‌اش مشخص نبود. اون شخص که مرد بود؛ گفت:
- من هستم که این کار رو کردم.
- درسته خود آشغالشه. با عصبانیت و صدای بلندی گفتم:
- خیلی پستی؛ تو یه خ\*\*یا\*نت کاری. آخه معنی این کارت چیه؟
- قهقهه‌ای سر داد؛ اون قدر بلند که توی راهروی زندان هم می‌پیچید.
- یعنی این قدر احمقی، که نمی‌دونی دلیلش چیه؟
- دنیل باعصبانیت گفت:
- درست صحبت کن.

الکس با دستش، دودی به سمت دنیل پرتاب کرد، که دنیل به دیوار برخورد کرد. سریع به سمتش رفتم و سرش رو تو دست‌هام گرفتم؛ بیهوش نشده بود. نمی‌دونم چرا بغضم گرفت. با صدای بغض دارم گفتم:

- از جون من چی می‌خوای؟

باخونسردی نگاهم کرد.

- نگران نباش؛ جونت رو نمی‌خوام. فقط می‌خوام این‌جا مدتی بمونی.

لبخندی حرص دراز زد و در رو بست.

- دنیل حالت خوبه؟

چشم‌هایش رو از درد بست، و جواب داد:

- اره؛ فقط کمی درد دارم.

«ایزابلا»

آروم چشم‌هام رو باز کردم؛ همه‌جا تار بود. کمی پلک زدم که دیدم خوب شد. سوفی کنارم روی

صندلی نشسته بود؛ و من هم روی تخت سلطنتی بزرگی خوابیده بودم. سوفی که تازه متوجه

بهبوش او مدغم شد با خوشحالی گفت:

- بالاخره بیدار شدین؟ خیلی خوشحالم.

با صدای گرفته‌ای که از خستگی بود؛ گفتم:

- این‌جا کجاست؟

- خب؛ راستش من هم نمی‌دونم. سربازها مارو این‌جا آوردن. جالبش این بود که خیلی با احترام

با ما برخورد کردند.

خواستم از جام بلندبشم، که پام درد گرفت. سوفی کمک کرد؛ دوباره روی بالشت بخوابم.

- بانو، شما باید استراحت کنید. هنوز خوب نشدید.

- باید از این‌جا بریم. حس خوبی به این‌جا ندارم.

صدایی آشنا جوابم رو داد.

- چرا؟ مگه از عمارتت خوشتر نمیاد؟

با صدایش؛ سرم رو به سمت در ورودی چرخوندم، و با دیدنش جا خوردم. با تعجب گفتم:

- تو؟



لبخند جذابی زد و به تخت نزدیک شد. شنلی که از شونه‌اش تا روی زمین می‌رسید؛ خیلی خوشتیپ‌ترش کرده بود. پوزخندی زد؛ معلومه قبل از این که بیاد این جا به خودش رسیده. صورتش کاملا مرتب و موهایش شونه زده بود. با یاد آوردن گذشته اخم شدیدی کردم:

- پس اون کارها رو تو کردی؟ آخه چرا؟

به سوفی نگاه کر؛ سوفی هم معنی نگاه رو فهمید و گفت:

- من بهتره از این جا برم.

و از اتاق خارج شد؛ به سمت پنجره رفت و روبروش ایستاد.

- وضعیت بیرون خیلی آشفته است. نمی‌خوام دروغ بگم؛ چون بدم میاد. به زودی هفت سرزمین مال من می‌شه.

پوزخند صدا داداری زد:

- لابد اون‌ها هم تماشای من کنن.

به ستمم برگشت و به تخت نزدیک شد؛ لبخندی زد.

- دقیقاهمین طوره. اون‌ها دارن تماشا می‌کنند. سربازان من همه جا هستند؛ حتی توی قصرشون.

کافیه یه دستور بدم؛ همشون می‌میرن.

صورتش رونزدیک گوشم آورد؛ و به آرومی گفت:

- ولی یه راهی هست، که اون‌ها رو زنده بزارم.

ازم دور شد و ادامه داد.

- یادته گفتم مجبور می‌شی باهام ازدواج کنی؟ زنده موندن اون‌ها هم دست توئه عزیزم. ازت می‌خوام ملکه‌ی من بشی؛ چون واقعا دوستت دارم. به حرف‌هام خوب فکر کن.

و از اتاق خارج شد.

هیچ واکنشی نشون نمی‌دادم؛ حالت خنثی داشتم. قطره اشکی از روی گونه‌ام سرخورد. آخه چرا من؟ این همه دختر زیبا تر از من هست.

«کاترین»

نامه رو، روی میز پرت کرد. با دیدن اون نامه؛ جا خوردم. آخه چجوری فهمید؛ باعصبانیت نگاهم می‌کرد؛ اما سعی کرد؛ با لحن آروم حرف بزند:

- چرا این کار رو کردی؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم؛ نفس عمیقی کشیدم:

- تد، بزار توضیح بدم.

کنترلش رو از دست داد و فریاد زد:

- آخه چه توضیحی داری که بدی؟ چرا اون زن رو از بچه‌هاش دور کردی؟ می‌خوای واسه‌ی این کار احمقانه‌ات توضیح بدی؟

از روی صندلی بلند شد، وبه سمت در رفت. با لحن محکم گفتم:

- به نظرت، شارل و لیندا از گذشته چیزی بفهمن؛ راحت ازش می‌گذرن؟ اون‌ها بدترین ضربه رو توی دوران کودکی می‌خورند. من فقط این کار رو به صلاح خودشون انجام دادم. تد همون‌جا پشت در ایستاده بود، و حرفام رو گوش می‌کرد. بدون این‌که برگرده گفت:

- بعد از این‌که از شورای هفت سرزمین برگشتم؛ باهم صحبت می‌کنیم. در رو بازکرد و رفت.

«ایزابلا»

دو روز گذشته بود؛ پام بهتر شده بود و به خاطر داروی جادویی می‌تونستم راه برم. توی این دو روز حسابی فکر کردم؛ الکس از نظر قیافه مشکل نداشت، خیلی هم جذاب بود؛ ولی اخلاق خوبی نداشت. به هرحال من تصمیمم رو گرفتم. از روی تخت بلند شدم؛ سوفی به سمتم اومد:

- جایی می‌خواین برید؟

- یه شنل به من بده. از خدمتکار بپرس زندان کجاست.

تعظیم کرد و رفت؛ چند لحظه بعد با دو شنل برگشت.

- زندان زیر قصره بانوی من.

سرم رو تکون دادم؛ شنل رو پوشیدم و کلاهم رو روی سرم انداختم؛ سوفی هم همین‌کار رو کرد. در عمارت رو باز کردم و اطراف رو دیدم؛ راهروی قصر تاریک و خالی بود. از اتاق خارج شدم و به سمت راهرو رفتم؛ به انتهای راهرو که رسیدم لبخندی زدم. همون‌طور که توی نقشه بود انتهای راهرو؛ پله‌ی اضطراری داشت؛ فقط هم دونگهبان اون‌جا بودند. صدای آروم سوفی روشنیدم که گفت:

- حالا چجوری از اون دوتا خلاص بشیم؟

لبخندم پررنگ تر شد.

- وایسا و تماشا کن.

دستم رو داخل جیبم کردم و بالا اوردم؛ یک لوله‌ی باریک و کوچک و پنج تا خار نوک تیزو طویل درآوردم. یه دونه از خار رو داخل لوله گذاشتم؛ سمت دیگه ی لوله رو وارد دهانم کردم، ونشونه‌گیری کردم وبعد از چند لحظه فوت محکمی کردم. اون خار به بازوی یکی از سربازها خورد؛ تو یک چشم به هم زدن بیهوش شد و روی زمین افتاد. اون یکی سرباز به سمتش رفت؛ خار دومی هم به سمتش پرتاب کردم. کارم که تموم شد؛ بهشون نزدیک شدم؛ هردو بیهوش بودند. سریع از پله‌ها پایین رفتم وسوفی هم پشت سرم می‌اومد. بعد از مدت طولانی به ورودی زندان رسیدیم؛ و پشت دیواری قایم شدیم. دوتا سرباز بیشتر نبود؛ اون‌ها رو هم بیهوش کردم و به سمتشون رفتم؛ و جیباشون روگشتم. دسته کلید رو که پیدا کردم؛ داخل زندان شدم. تعداد زیادی در بود؛ از سمت راست شروع کردم و یکی یکی زندان‌هارو دید زدم. اولی که نبود، دومی هم همین‌طور، سومی وچهارمی هم که نه. به زندان پنجمی که رسیدم صحنه‌ی عجیبی رو دیدم. گلوریا و دنیل در آغوش هم بودند، و دنیل موهاش رو نوازش می‌کرد. لبخندی زدم؛ بالاخره اون‌ها هم عاشق شدند؛ چی بهتر از این! ناگهان با یادآوری موقعیت لبخندم رو جمع کردم، و سرفه‌ای مصلحتی کردم. باصدای من، سریع از هم فاصله گرفتند. بدون این‌که بهشون نگاه کنم؛ سریع در رو باز کردم وگفتم:

- بیاید بیرون.

دنیل باخوشحالی گفت:

- خواهر، تویی؟ حالت خوبه؟

خواست بغلم کنه، که عقب کشیدم.

- الان وقت این کارها نیست؛ باید از این‌جا بریم.

گلوریا هم از جاش بلند شد؛ بیچاره صورتش قرمز شده بود. بدون این‌که چیزی بگم؛ حرکت کردیم واز زندان خارج شدیم. سمت چپ من، راه پله بود و تنها راه خروج از زندان. مسلما تا الان فهمیدند چه خبر شده؛ پس نمی‌شد از اون‌جا رفت. سمت راست رو با دستم نشونه گرفتم، و گفتم:

- گلوریا، این دیوار رو خراب کن.

- ولی این‌جا نمی‌شه از قدرت استفاده کرد.

- اون فقط مال محیط زندانه؛ این‌جا می‌تونم.

سرتکون داد و روبه‌روی دیوار قرار گرفت؛ دستش رو روی دیوار گذاشت. ناگهان فریادی از دور اومد:

- ایست! شما محاصره شدید.

- گلوریا عجله کن.

باتعجب به دنیل نگاه کردم؛ چقدر باهم صمیمی شدند. همون لحظه صدای شکستن یخ اومد؛ به دیوار نگاه کردم؛ قسمتی از دیوار به یخ تبدیل شده بود و شکسته شده بود؛ به اندازه‌ای بود که بشه ازش رد شد. به بیرون نگاه کردم؛ راه خروج بود.

صدای سربازها نزدیک شد؛ رو به بقیه گفتم:

- شماها از این جا برید؛ من سرگرمشون می‌کنم.

دنیل با لحنی قاطع گفت:

- نه؛ بدون توهیج جایی نمی‌رم.

با فریاد گفتم:

- الان وقتش نیست؛ برید.

گلوریا دست دنیل رو گرفت و با خودش کشید. دنیل آخرین نگاهش رو به من دوخت. با لبخند گفتم:

- خوشبختش کن. نگران نباش اتفاقی واسه‌ی من نمیوفته.

مثل این‌که خیالش از لحن محکم راحت شد؛ سر تکون داد و باهم رفتند. به سوفی نگاه کردم:

- توچرا نرفتی؟

با لحن قاطع گفت:

- من تا آخرین قطره‌ی خونم پیش شما می‌مونم.

بامحبت نگاهش کردم؛ ناگهان تعداد زیادی سرباز از راه پله پایین اومدند، و ما رو محاصره کردند.

یکی از سربازها گفت:

- تسلیم بشید و زانو بزنید.

قبل از این‌که کاری بکنیم؛ صدایی به گوشم رسید:

- دست نگه دارید.

صدای الکس بود. با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین اومد. به من نزدیک شد، و روبه سربازها گفت:

- شماها برید سر پستتون.
- تعظیم کردند و رفتند؛ فقط من، سوفی و الکس اون جا بودیم. الکس به سوفی گفت:
- شما داخل عمارت، منتظر ایشون باشید.
- سوفی نامطمئن نگاهم کرد؛ سرم رو به معنی مثبت تکون دادم؛ یعنی برو.
- اون هم تعظیم کرد و رفت. الکس دست راستش رو بالا آورد:
- دستم رو بگیر؛ این جا، جای مناسبی واسه حرف زدن نیست.
- به آرومی دستش رو گرفتم. چون نمی خواستم چیزی ببینم؛ چشم‌هام رو بستم. حس کاملاً مزخرفی بود؛ احساس می کردم دارم بالا میارم.
- چشم‌ها رو بازکن.
- چشم‌هام رو آروم بازکردم؛ داخل عمارتش بودیم. عمارتی با پس زمینه خاکستری، پرچم‌هایی به رنگ مشکی از بالا آویزون بود. روبه‌روی من دوتا صندلی سلطنتی قرارداشت؛ سمت راستم میز مستطیل شکل با چند صندلی قرار داشت که برای رسیدگی به کارها استفاده می‌شد؛ کنار اون میز شومینه‌ی بزرگی بود.
- سمت چپم راه پله‌ای بود که به بالا و پایین قصر وصل بود. پشت سرم در عمارت بود؛ فرشی از در عمارت تا صندلی سلطنتی بود؛ و اطراف فرش مجسمه‌های تزئینی قرارداشت. جای زیبا، ولی دلگیر بود؛ چون خیلی از رنگ سیاه و خاکستری استفاده شده بود.
- الکس من رو به سمت همون میز کارش هدایت کرد. روی صندلیش که در راس بود نشست؛ من هم صندلی کناری نشستم. الکس شروع به حرف زدن کرد:
- باید ازت تشکر کنم.
- از حرف‌هاش تعجب کردم؛ اما سعی کردم به روی خودم نیارم و چهره‌ی خونسردم رو حفظ کنم.
- به‌خاطر چی؟
- کمی مکث کرد و ادامه داد:
- تو نقشه‌ی من رو با آزاد کردن اون‌ها، اجرا کردی.
- دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، و باتعجب گفتم:
- درمورد چی حرف می‌زنی؟
- دستاش رو با هم قفل کرد و با خونسردی گفت:

- گلوریا الان همه رو به شورای هفت سرزمین جمع می‌کنه، وبهشون میگه که من این کار رو کردم؛ این بهترین فرصته. وقتی اون‌ها جمع بشن، قصرشون روتصرف می‌کنم؛ به همین راحتی. دلیلش اینه که سربازهای من، طی چند ماه هفت سرزمین روتصرف کردند؛ بدون این که حتی کسی متوجه بشه. فکرکنم بدونی.
- راست میگه؛ کلی ازسربازهایش داخل سرزمین من بودند و می‌خواستن مارو بگیرن؛ ولی هیچ‌کس متوجه نشد.
- چطوری این کار رو کردی؟
- قهقه زد.
- مهم نیست که چکارکردم؛ امشب تمام قصرها روتصرف می‌کنم. خب؛ حالا تواین جا نقش مهمی ایفا می‌کنی.
- چشم‌هام رو ریزکردم ومنتظرحرفش شدم.
- اگه با من ازدواج کنی؛ از جانشون می‌گذرم.
- پوزخندی زدم وگفتم:
- و اگه جوابم منفی باشه، همشون رو می‌کشی؟
- لبخندی زد، که چهرش رو جذاب‌تر نشون داد.
- می‌دونم که هرگز یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنی.
- لعنتی! دست گذاشته‌بود، روی نقطه ضعفم. هم عصبانی بودم؛ هم ناراحت و هم نگران. عصبانی از این که اون خیلی آدم پستیه؛ ناراحت از این که حق تصمیمی توی زندگیم نداشتم؛ همیشه سرنوشت برام تصمیم گرفت. نگران از این که آشوب بزرگی راه میوفته. بدون توجه به او آه عمیقی کشیدم؛ بغض گلوم رو گرفت و اشک دیدم رو تارکرد. تصمیم من سرنوشت روتغییر می‌داد.
- باز صدای نحسش رو شنیدم، که روی مغزم راه می‌رفت:
- ایزابلا؛ باورکن خیلی دوستت دارم. بهت قول می‌دم خوشبختت کنم.
- پوزخندی زدم؛ من هیچ وقت طعم خوشبختی رو نخواهم چشید. چشم‌هام رو بستم و آخرین تیرم رو رها کردم.
- من دوتا بچه دارم، و باید برگردم پیششون. نمی‌تونم تنهاشون بزم...
- وسط حرفم پرید:
- مهم نیست. درضمن، هر وقت که دلت خواست می‌تونم بری دیدنشون.

دیگه چی می‌تونستم بگم؟ چه دلیلی می‌آوردم؟ هنوز هم دچار تردید بودم. عقم می‌گفت قبول کن؛ ولی قلبم می‌گفت: نه، تو هنوز به تد علاقه داری. علاقه به کسی که لیاقت عشق منو نداشت. آره، درسته دیگه دلم نمی‌خواست به حرف قلبم گوش کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین الکس؛ من دوستت ندارم.

کمی مکث کردم؛ چهرش رو دیدم که اخم‌هاش رو درهم کشید. با چونه‌ی لرزون ادامه دادم:

- اما باهات ازدواج می‌کنم.

چند لحظه مثل آدم‌های گیج چیزی نگفت. وقتی به خودش اومد از روی صندلی بلند شد، و من رو در آغوش کشید؛ ولی من واکنشی نشون ندادم.

همون‌طور که داشت منو بو می‌کشید گفت:

- بالاخره مال خودم شدی عزیزم؛ باور کن خیلی خوشحالم.

می‌دونستم راست می‌گه؛ از صدای ذوق زده‌اش فهمیدم. قلبم احساس سنگینی می‌کرد. چته ایزابلا؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه آرزو نمی‌کردی با مردی باشی که بهت علاقه داشته باشه؟ پس خوشحال باش؛ اون هرچقدر هم بد باشه من رو دوست داره.

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- عزیزم، درسته الان نیمه شبه ولی الان کار مهمی دارم و باید برم. به مشاورم می‌گم که تدارکات ازدواجمون رو فراهم کنه.

پیشونیم رو بوسید و از اتاق خارج شد.

آهی کشیدم؛ دوباره ملکه شدم؛ ولی این‌دفعه مثل قبل هیچ ذوقی نداشتم. صدای در اومد؛ سوفی داخل شد و با ذوق نزدیکم شد و گفت:

- بانوی من، بهتون تبریک می‌گم. خیلی خوشحال شدم که خبرو شنیدم..

قیافم رو که دید دیگه چیزی نگفت.

- بهتره به عمارتتون برگردید.

«گلوریا»

به ورودی جلسه رسیدیم؛ با این‌که نیمه شب بود، اما همشون رو احضار کردم. نزدیک در که شدیم؛ نفس نفس زدیم. هردومون حسابی خسته شده بودیم؛ خوابم می‌اومد ولی اول باید وظیفم رو انجام بدم. روبه دنیل گفتم:

- خب؛ دیگه من باید برم داخل.

خواستم حرکت کنم، که مچ دستمو گرفت. به سمتش چرخیدم.

- چیزی شده؟

ازچهرش می‌شد فهمید، که برای گفتنش تردید داشت.

- خب؛ راستش... چجوری بگم؟ می‌دونم که الان موقعیت خوبی نیست؛ ولی ممکنه مدتی نتونیم همدیگه رو ببینیم؛ پس بزار چیزی بگم.

منتظرموندم تا حرفش رو بزنه؛ با این‌که ظاهر آروم نشون می‌داد، ولی قلبم تندتند می‌زد.

نمی‌دونم چش بود. دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت:

- دوستت دارم؛ حاضری با من ازدواج کنی.

شوکه شدم؛ این چی گفت؟ وای خدای من! دارم ازخوش‌حالی بال در میارم. حس کردم صورتم قرمز شده بود؛ دستم رو از دستش جدا کردم و گفتم:

- وقتی جلسه تموم شد؛ با هم حرف می‌زنیم.

چشم‌هاش ازخوش‌حالی برق زد.

- خیلی ازجوابت خوشحالم.

باتعجب گفتم:

- ولی من که جوابی بهت ندادم.

خندید وگفت:

- از چهرت معلومه؛ درضمن می‌دونم که الان واسه کلاس گذاشتن؛ نمی‌گی. من هم درکت می‌کنم؛ زودتر برو.

این از کجا فهمید؟ وا، نکنه ذهن می‌خونه؟ از حرص داشتم منفجر می‌شدم. بدون توجه بهش که داشت بلند می‌خندید؛ به سمت در رفتم، ودر رو باز کردم.

\*\*\*

فرد (پادشاه باد) با این‌که خیلی خسته بود؛ اما از تعجب چشم‌هاش گشاد شده بود. گفت:

- تو مطمئنی کار الکسه؟



اخمی کردم:

- پس این همه مدت چرت و پرت گفتم؟

سالی (ملکه ی خاک):

- فکر می‌کردم الکس، مثل پدرش فرد محترمی باشه.

استیو(پادشاه آتش):

- چطورممکنه؟ یعنی به سرزمین همه‌ی ما نفوذ کرده؛ بدون این که ما متوجه بشیم؟

صدایی اومد و جوابش روداد:

-درسته، و الان قصرهاتون رومحاصره کردم.

چی؟ این صدای الکس بود؟ هممون به سمت صدا چرخیدیم. الکس کنار درایستاده بود؛ و تعداد

زیادی سرباز داخل سالن شدند و میز رو محاصره کردند. تد با خشم فریاد زد:

- معنی این کارت چیه؟ تو می‌خوای با ما بجنگی؟ اصلا بگو ببینم چه بلایی به سر ایزابلا آوردی؟

الکس پوزخندی زد:

- آروم باش؛ بهتره این موضوع مسالمت آمیز حل بشه.

تد پوزخندی زد:

- ازکجا باورکنیم تو قصر هممون رومحاصره کردی؟

قهقهه زد. صدای قهقهه‌اش توی کل سالن پیچید و صحنه‌ی ترسناکی ایجاد کرد. قلبم از ترس

می‌تپید. خنده‌اش که تموم شد رو به سربازها گفت:

- بیارینش داخل.

سربازها تعظیم کردند، و از پشت در، چند نفر رو با دست و دهان بسته داخل آوردند.

بادیدنشون شوکه شدم؛ اون‌ها ملکه کاترین، ملکه سارا (ملکه‌ی باد)

و ملکه لورا (ملکه‌ی آتش) بودند.

الکس باخنده گفت:

- حالا باورتون شد؟

- می‌تونین هروقت که برگشتین؛ قصر خراب شدتون رو ببینید. ولی یه راهی هست که این کار رو

نکنم.

کسی حرفی نمی‌زد؛ همه باورشون شده بود که الکس قدرتمند شده و می‌خواد هفت سرزمین رو

تصرف کنه.

اطراف سالن قدم می‌زد:

- اولش تصمیم داشتیم بکشمتون؛ ولی به یه نفر قول دادم. من هم زیر قولم نمی‌زنم. به هرحال یه راه دیگه برای رسیدن به اهدافم وجود داره.

به سمت میز اومد، و نامه‌ای روی میز گذاشت.

ابروهام رو بالا انداختم و پرسیدم:

- این چیه؟

لبخندی زد:

- این نامه، توسط جادوی بسیار قوی نفرین شده. این جا نوشته با امضا کردن این نامه توسط

شماها؛ تمام امورات اقتصادی، کشاورزی و... زیر نظر منه. شما جز نیروهای قصر، حق داشتن

ارتش رو هم ندارید. هرکس هم بعدها خ\*\*یا\*نت کرد؛ به طلسم همین نامه دچار می‌شه.

باعصبانیت گفتم:

- تو خیلی پستی؛ با این کارت می‌خوای به کجا برسی؟

لبخندی زد:

- این شرایط تا وقتی که من الماس رنگین کمان رو پیدا کنم؛ ادامه داره.

پوزخندی زدم:

- الماس رنگین کمان؟ اون هم تو؟

- نگران نباش؛ به اون هم می‌رسیم. خب، بهتره تا اتفاق بدتری نیفتاده؛ این رو امضا کنید.

همه به هم دیگه نگاه کردند؛ می‌تونستم توی چهرشون ناامیدی روببینم. اولین نفر استیو رفت

و پایین نامه رو امضا کرد؛ به ترتیب بقیه هم رفتند و نامه رو امضا کردند. آخرین نفر من بودم؛ با

تموم شدن امضا، نامه رو برداشت و توی جیبش گذاشت. بالبخند گفت:

- خب دوستان، یه خبر خوب واستون دارم. سه روز دیگه مراسم ازدواج من و بانو ایزابلاست و

همتون دعوتید.

جوسنگینی ایجاد شده بود؛ همه تعجب کرده بودند و نمی‌دونستند چه کار کنن.

تد باتعجب گفت:

- ایزابلا؟ ولی اون...

دیگه به ادامه‌ی حرفش توجهی نکردم؛ آخه چطورممکنه؟ نکنه مجبورش کرده باشه؟ وای هنوزم

درک نمی‌کنم. باعصبانیت به سمت الکس رفتم و فریاد زدم:

- من می‌دونم تو مجبورش کردی این کار رو بکنه. مطمئن با...  
وسط حرفم پرید:
- اولاً، بهتره به من احترام بزاری؛ وگرنه برات بد تموم میشه. دوما، می‌تونم شب جشن از خودش  
بپرسی که من مجبورش کردم یا نه.  
و روبه سربازها گفتم:
- افراد؛ اسیرها رو آزاد کنید. از این جا می‌ریم.  
الکس به همراه سربازانش خارج شدند؛ سالی به طرف کاترین و بقیه رفت و بازشون کرد. به  
کاترین گفتم:
- چجوری شمارو دزدید؟
- تنها چیزی که می‌دونم اینه که قصرمون محاصره شد، و عده‌ای من رو گرفتند.  
استیوگفت:
- حالا چکارکنیم؟ دیگه هیچ امیدی نداریم؛ دیگه اون واسه‌ی ما تصمیم می‌گیره.

«سوم شخص»

همان شب؛ ناامنی سراسر شش سرزمین روفرا گرفته بود. دیوها به مردم حمله کردند؛ و اون‌هارو  
خوردند. سربازها روحیه‌ی ضعیفی داشتند، و اکثرشون زخمی بودند. دوران سلطه‌ی الکس بر  
هفت سرزمین آغاز شده بود؛ کسی نمی‌تونست در برابرش مقاومت کنه. تنها، صاحب واقعی اون  
الماس؛ می‌تونه شکستش بده؛ ولی سوال این جاست؛ اون کیه و درحال حاضر کجاست؟

\*\*\*

سه روز بعد

«ایزابلا»

توی این سه روز، باید برای مراسم ازدواج آماده می‌شدم. خوشبختانه مراسمشون با مراسم  
سرزمین ما تفاوتی نداشت؛ به خاطر همین بیشتر داخل عمارتم بودم. روبه‌روی پنجره ایستاده  
بودم. آهی کشیدم؛ امروز، روز خداحافظیه؛ خداحافظی با قدرتم. بعد از ازدواج؛ قدرتم رو از دست  
میدم و به جاش دارای قدرت سیاه می‌شم. از امروز به بعد، به عنوان شهروند این سرزمین  
می‌شم. باید با زادگاهم خداحافظی کنم. دیگه نباید به تد فکر کنم؛ چون دارم به مرد دیگه‌ای

متعهد میشم. ته قلبم احساس سنگینی می کردم؛ ولی باید درظاهر خوشحال می بودم، تا کسی به حال درونم پی نبره. از این همه تغییر ناگهانی؛ احساس خوبی نداشتم. تو این سه روز، اکثر اوقات الکس به دیدنم می اومد؛ و باهام حرف می زد. خوشحالی رو از ته دلش می تونستم ببینم. دیروز باهش صحبت کردم و گفتم که دست از خون ریزی مردم بی گناه برداره؛ خوش بختانه قبول کرد و دیوها رو به سرزمین خودشون برگردوند. توی افکارم غرق بودم که کسی در زد.

- بیا تو.

دربازشد و سوفی داخل شد:

- بانوی من، باید برای مراسم آماده بشید.

سرم رو تکون دادم، و همراهش از عمارتم خارج شدم.

\*\*\*\*

به خودم توی آینه نگاه کردم. از مدل موهام که پشت سرم بسته شده بود؛ خوشم اومد. لباسی سفید که تا کمرم تنگ بود واز کمر به پایین گشاد می شد؛ ولی پف نداشتم. روی بالاتنه ی لباس از نگین بود ولباس رو براق تر نشون می داد. شنلی خردار هم روی شونه هام بود. سوفی با خوشحالی گفت:

- خیلی زیباشدین؛ بهتون میاد.

لبخند کوچکی زدم.

- ممنون.

صدای دراومد؛ چند تا سرفه کردم تا صدام صاف بشه.

- بفرمایید.

درباز، و قامت الکس نمایان شد. از بالا تا پایین براندازش کردم؛ باید اعتراف کنم که توی اون لباس سلطنتی خیلی جذاب شده بود. اون هم مثل من شنل خردار روی شونه اش بود. واسه ی لباس سلطنتی هم خودتون تصور کنید.

متوجه نگاهش شدم، که هنوز به من خیره بود. بعد از مدتی به خودش اومد و گفت:

- خیلی زیبا شدی عزیزم. بهتره بریم به سالن همه منتظرن.

سرم رو تکون دادم و به سمتش رفتم. دست چپش رو بالا آورد؛ دستم رو دور دستش حلقه کردم، و باهم به سمت سالن رفتیم.

به در عمارت رسیدیم؛ نفس عمیقی کشیدم. آرام باش؛ سخت نیست، تحمل کن. خیلی زود مهمونی تموم می‌شه. در باز شد و توجه مهمانان به ما جلب شد. همه اطراف فرشی، که به دو صندلی سلطنتی منتهی می‌شد، ایستاده بودند. اغلب از اشراف زاده‌های همین سرزمین بودند. آرام و هماهنگ با موسیقی راه می‌رفتیم. بعضی‌ها با حسرت، بعضی‌ها هم با حسادت و بقیه با خوش حالی من رو نگاه می‌کردند. مسیر روطی کردیم؛ مشاور اعظم الکس، روبروی ما ایستاد، و حکمی رو باز کرد.

- از امروز به بعد، بانو ایزابلا به همسری عالیجناب الکس در می‌آیند، و عنوان ملکه‌ی این سرزمین رو دریافت می‌کنند. باشد که ایشان به مردم خدمت کنند.

مشاور با احترام عقب‌عقب رفت، و به جاش خدمتکاری با دو الماس روبروی من قرار گرفت. یک الماس بی‌رنگ و دیگری الماس سیاه. الماس بی‌رنگ رو تو دست راستم گرفتم؛ چشم‌هام رو بستم. حس کردم تمام انرژی‌م داره از بدنم جدا می‌شه. مدتی همین حالت طول کشید تا دیگه چیزی حس نکردم؛ چشم‌هام رو باز کردم؛ به دستم نگاه کردم. الماس خالی حالا به رنگ سبز دراومده بود؛ این یعنی دیگه قدرتم رواز دست دادم. الماس رو روی سینی گذاشتم؛ دستم رو به سمت الماس سیاه رنگ بردم، که سنگینی‌ی نگاهی رو حس کردم. سرم رو برگردوندم که با نگاه خیره‌ی تد مواجه شدم؛ کنار کاترین ایستاده بود. اشک اطراف چشم‌هام جمع شد و قلبم به تپش در اومد. ولی نه! دیگه نه. اجازه نمی‌دم احساساتم پیروز بشن. روم رو از دست گرفتم و الماس رو برداشتم؛ برعکس دفعه‌ی قبل حالا نیروی بسیار قوی‌تری وارد بدنم می‌شد. باز هم مدتی گذشت که تموم شد. الماس توی دستم بی‌رنگ شده بود؛ این یعنی الان قدرت تاریکی رو دارم. الماس رو سرجاش گذاشتم و خدمتکار با تعظیم دور شد. خدمتکار دیگه‌ای اومد که تاج مخصوص رو آورده بود. واقعا قشنگ بود؛ از روی بالش برداشتم و آرام روی سرم گذاشتم. باهم روبه مهمونا کردیم؛ همشون به ما تعظیم کردند. باصدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- تمام سعیم رو می‌کنم تا وظایفم رو به خوبی انجام بدم.

و روی صندلی سلطنتی نشستیم.

بقیه‌ی مهمونی عادی گذشت. اکثرا جام‌های نوشیدنی رو در دست داشتند، و فخر می‌فروختند. آخرهای جشن هم، یکی یکی اومدن و تبریک گفتند. حتی پادشاهان و ملکه‌های سرزمین متحد هم اومده بودند. نوبت گلوریا شد، که با دنیل به سمتون اومدند. لبخندی زد:

- تبریک می‌گم.

من هم لبخند زدم و بغلش کردم. ازهم که جدا شدیم، دنیل گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی خواهر. می‌دونم که تصمیم اشتباهی نمی‌گیری.

ته دلم پوزخند زدم؛ آره تاوانش هم نابود شدن خانوادم بود. صدای ذوق زده‌ی گلوریا افکارم رو پاره کرد:

- یه خبر خوب. دنیل بهشون بگو.

الکس بهمون نزدیک شد:

- مثل این‌که خیلی خوشحالین!

دنیل سعی کرد حفظ ظاهر کنه.

- راستش من و گلوریا قراره ازدواج کنیم؛ شما هم دعوتید.

عمدا کلمه‌ی دعوتید رو کمی کشید، ولی الکس به روی خودش نیاورد. در عوض لبخند زد:

- حتما میایم.

با شنیدن خبر ازدواجشون؛ غم توی دلم رو فراموش کردم. گلوریا رو بغل کردم:

- واقعا خوشحال شدم. کسی بهتر از تو واسه داداشم نیست.

همون موقع مشاوراعظم، الکس رو صدا زد.

- ببخشید عزیزم، سریع برمی‌گردم.

سرم رو تکون دادم که رفت.

گلوریا گفت:

- اصلا این مقام درخور اون نیست.

لبخند غمگینی زدم. ادامه داد:

- حالا همه‌ی پادشاهان و ملکه‌های هفت سرزمین، باید به شما احترام بزاریم.

و تعظیمی کرد؛ اخمی کردم.

- نیازی به این کارها نیست؛ من و تو هنوز دوستیم.

دنیل بحث رو عوض کرد:

- بهتره ما بریم به مهمون‌ها سر بزنیم.

و دستش رو گرفت و رفت. به سمت صندلیم رفتم تا بشینم.

- ایزابلا!

سرجام میخکوب شدم؛ صدایش خیلی آشنا بود. قلبم داشت دیوانه‌وار می‌کوبید. زمزمه کردم:

- چیزی نیست؛ آروم باش، و خونسردیت رو حفظ کن.
- لعتنی، همیشه وجودش حالم رو خراب می‌کرد. به سمت صدا برگشتم؛ تد و کاترین به سمت اومدند. پوزخندی زد:
- مثل این که احترام یادتون رفته.
- کاملا مشخص بود از لحنم جاخورد؛ ولی کاترین بی خیال بود. همزمان تعظیمی کردند. ابرویی بالا انداختم و برخلاف درونم، با بی تفاوتی گفتم:
- بامن کاری داشتید؟
- حس کردم کاترین پوزخندش رو کنترل کرد:
- فقط اومدیم ازدواجتون رو تبریک بگیریم بانوی من.
- با سردترین لحن ممکن گفتم:
- امیدوارم واسه‌ی بچه‌ها، کوچک‌ترین اتفاقی نیفتاده باشه.
- لبخندی زد:
- خیالتون راحت باشه.
- تد گفت:
- کاترین میشه ما رو تنها بزاری؟
- به وضوح صورتش از حرص سرخ شد.
- من میرم نوشیدنی بخورم.
- به رفتنش نگاه کردم؛ باغرور زیادی راه می‌رفت.
- تو واقعا الکس رو دوست داری؟
- تد بود که این سوال رو پرسید. پوزخند صداداری زد:
- ببین کی این حرف رو زد؟ دونستنش چه فرقی واسه تو داره.
- مشخص بود که از مسخره کردنم کلافه شده، و جلوی عصبانیتش رو می‌گیره:
- تومادر بچه‌هامی؛ طبیعیه که نگرانت باشم.
- منظورت از مادر، این نیست که من رو از بچه‌هام دور نگه‌داری؟
- خواست حرف بزنه که ادامه دادم:
- حالا بفرض من بگم دوستش ندارم. آیا تو پیش من بر می‌گردی؟
- مشکلی پیش اومده؟

- الکس بود این سوال رو پرسید. دستش رو دور کمرم انداخت، و من رو به خودش نزدیک کرد؛ لبخند کوچکی زد:
- نه مشکل خاصی نیست.
- و روبه تد گفتم:
- به زودی میام و بچه هام رو ملاقات می‌کنم. بریم الکس.
- و باهم به سمت جایگاهمون رفتیم.
- زیاد از مهمونی چیزی نفهمیدم؛ باهم به سمت عمارت مشترکمون رفتیم. در رو باز کرد و من داخل شدم. خیلی قشنگ بود! سالنی بزرگ، که هرگوشه‌اش با مجسمه و گل‌های زیبا تزئین شده بود؛ تخت دو نفره‌ی سلطنتی هم وسط بود، و اطرافش پرده‌های توری قرار داشت. هرکسی جای من بود مطمئناً خوشش می‌اومد. ولی من...
- دستی روی شونه‌ام حس کردم:
- از این جا خوشت اومد؟
- سعی کردم لبخند بزنم، ولی نشد. واقعا سخته باطنت رو پنهون نگه داری. سعی کردم معمولی باشم:
- قشنگه.
- الکس متوجه حالم شد؛ شونه‌ام رو ول کرد و روی تخت نشست.
- چرا نمیای بخوابی؟
- رفتم کنارش نشستم.
- باید باهم صحبت کنیم.
- الکس باکنجکاوی گفت:
- می‌شنوم عزیزم. هرچی می‌خوای بگو تا برات فراهم کنم.
- لبخندی روی لبم نشست؛ این دفعه از ته دل بود؛ چون خوش حال بودم که بعد از این همه مدت یکی هست که بهم اهمیت بده. نفس عمیق کشیدم:
- درمورد بچه هامه؛ خواستم بگم اگه مشکلی نداشته باشی بچه‌ها رو پیش خودم بیارم.
- تغییر حالتی توی چهره‌اش رخ نداد؛ انگار منتظر این حرفم بود. باخونسردی گفت:
- نه.
- ولی من مادرشونم.



- نمی‌خوام بچه‌ی کس دیگه‌ای رو بزرگ کنی؛ اون هم این‌جا.  
دستم رو گرفت.

- نگران نباش؛ در آینده خودمون پدر و مادر می‌شیم.  
و صورتش رو نزدیک کرد.

از اون شب زندگی جدیدم شروع شد. دیگه به ال‌کس متعهد بودم؛ می‌دونستم در آینده خوشبختم می‌کنه،  
اما می‌ترسیدم. به این دلیل که اون راه نادرستی رو درپیش گرفته؛ ممکنه آینده‌ی خوبی در  
انتظارمون نباشه.

\*\*\*

شش سال بعد

«کاترین»

باعجله راه می‌رفتم؛ به خاطر لباس بلند چند باری نزدیک بود زمین بخورم، اما کاملیا من رو  
گرفت. از نگرانی دست‌پاچه شده بودم؛ سرعتم رو بیشتر کردم تا به ورودی عمارتش رسیدم.  
ندیمه‌اش از استرس به سمت چپ و راست قدم می‌زد. با دیدن من که به سمتش می‌اومدم  
تعظیمی کرد.

- بگو حالش چطوره؟

- بانوی من، ایشون همه‌ی مارو از عمارت بیرون انداختن، و دستور دادن حق نداریم داخل بشیم.  
به سمت در رفتم و بازش کردم؛ شمع‌ها خاموش بودند، اما خوش‌بختانه نور خورشید باعث  
روشنایی عمارت شده بود. آروم قدم می‌زدم؛ همه جارو سرک کشیدم تا پیداش کنم، اما نبود.  
تا این‌که جسم میچاله شده‌ای گوشه‌ی اتاق، پشت میز دیدم. به سمتش رفتم.

- عزیزم حالت خوبه؟

- خواهش می‌کنم نزدیک نشو.

- آروم باش؛ چیزی نیست قربونت برم. ببین منم.

مستقیم به چشم‌هام نگاه می‌کرد؛ از ترس نفس‌نفس می‌زد.

- خواهش می‌کنم از این‌جا برو بیرون. نمی‌خوام صدمه‌ای ببینی.

با ناراحتی از عمارت خارج شدم؛ بغض بدجور اذیتم می‌کرد. بادیدن پزشک، که گوشه‌ای ایستاده  
بود به سمتش رفتم:

- حالش چگونه؟
- شاهزاده خانم به بیماری جسمی یا روحی دچار نشدن بانوی من.
- پس مشکل چیه؟
- کمی مکث کرد و گفت:
- به نظر من ایشون طلسم شدند؛ به خاطر همین نمی‌توانند قدرتشون رو کنترل کنند و ممکنه به هرکسی صدمه بزنند!
- تعظیم کرد و رفت، ولی من که از شنیدن حرفا از جام تکون نخوردم. طلسم شده؟! چطوری؟! چه زمانی؟! اصلا کی اینکار رو کرده؟!!
- سرم از این همه آشفتگی به شدت درد می‌کرد. دستم رو روی سرم گذاشتم تا کمی آرام شه.
- صدای کاملیا بود که گفت:
- بانوی من، حالتون خوبه؟
- اشک روی گونه‌هام سر خوردند. حالم خوبه؟! آره، از خوشبختی بال میزنم.
- درسته لیندا دخترخودم نیست، اما اونقدر وابسته‌اش شدم که از دختر خودمم عزیزتر بود.
- کاترین چی شده؟
- تد بود که صدام زد. نگاهش کردم به سمتش رفتم و بغلش کردم واقعا به این آغوش احتیاج داشتم. هق‌هقم شروع شد.
- بدبخت شدیم؛ می‌گن طلسم شده!
- دستش رو روی سرم گذاشت و نوازشم کرد.
- آرام باش عزیزم! مطمئن باش حالش خوب میشه.
- آخه چه جوری؟!!
- لبخند غمگینی زد. با اینکه موهاش خیلی زود جوگندمی شده بود، هنوز هم جذاب بود.
- باید دنبال جان «بزرگ‌ترین جادوگر» بگردم... اون می‌دونه باید چکار کنیم.
- از آغوشش بیرون اومدم با پشت دستم رد اشکام رو پاک کردم. تاجم رو که کج شده بود، درستش کردم ولی موهام به هم ریخته بود.
- پیدا کردنش خیلی سخته. کسی نمی‌تونه پیداش کنه!
- آهی کشید.

- بهتره امیدوار باشیم.  
 داخل عمارت شد که با لیندا حرف بزنه.  
 منم نیاز به استراحت داشتم. هنوز سردردم خوب نشده بود. همون لحظه یکی از ندیمه‌هام، با سرعت زیاد به سمتم اومد.  
 - بانوی من... یه خبر بد!  
 کاملیا «ندیمه ی ارشد» پرسید:  
 - چه خبره؟  
 اون ندیمه با چهره‌ی نگران به من زد و من من کنان گفتم:  
 - م... لکه ایز... ابلا، اومدن شاهزاده‌ها رو ببینند.  
 وای دیگه نه! برای امروز دیگه نمی‌کشم. بسمه اخه چقدر عذاب؟! به عمارت نگاه کردم، تد هنوز اونجا بود و داشت با لیندا صحبت می‌کرد.  
 سریع به سمت دروازه‌ی قصر رفتم. اون نباید از این موضوع بویی ببره.  
 \*\*\*  
 دروازه باز شد و کالسکه‌ی بزرگی همراه با، سربازان و همراهان زیادی داخل قصر شد. به اون همه تجملات واقعا حسودیم می‌شد. درکالسکه باز شد و از پله‌ها پایین اومد. هنوز با اقتدار و پر ابهت بود، به سمتم اومد؛ تعظیمی کردم و با مصنوعی‌ترین لبخند گفتم:  
 - خوش اومدین.  
 تنها جوابم لبخندش بود که مطمئنم برای حفظ ظاهر بود وگرنه آگه می‌تونست، من رو به راحتی می‌کشت.  
 با همون لبخندش گفت:  
 - خب بگو مشکل چیه؟!  
 با تعجب گفتم:  
 - منظورتون رومتوجه نمی‌شم.  
 - کاملا مشخصه یه مشکل بزرگی رخ داده. از سرو وضعت میشه فهمید، که از منبع مشکلات تا اینجا اومدی و حتی فرصت نکردی موهات رو مرتب کنی.  
 مکث کرد و بعد با نگرانی گفت:

- ببینم! واسه بچه‌ها مشکلی پیش اومده؟  
 لبخند پهنی زد، که تمام دندون‌هام مشخص شد.  
 - نه چه مشکلی؟! بچه‌ها برای تفریح به سفر رفتن. منم الان از اسب سواری اومدم و وقت نشد  
 موهام رو مرتب کنم.  
 با نگاهی که کرد، فهمیدم باور نکرده.  
 - آهان! اونوقت جای اشک و رنگ پریدگی مال چیه؟!  
 پوزخندی زد و گفتم:  
 - یعنی اینطور قضاوت کنم که شما نگران من هستید؟!  
 چشمات رو ریز کرد؛ کاملا متوجه تغییر موضوع شد.  
 - نه! من دیگه می‌رم. کی برمی‌گردند؟!  
 از دهنم پرید:  
 - هفته‌ی دیگه.  
 سرتکون داد و به سمت کالسکه اش برگشت.

\*\*\*

در رو باز کردم و به سمت میز آرایشم رفتم. واقعا حق داشت مشکوک بشه.  
 وضعیتم افتضاح بود رد اشک روی صورت، موهای به هم ریخته و رنگ پریده. خدارو شکر که  
 رفت!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول به درست کردن خودم شدم.

\*\*\*

لیندا

گوشه‌ی اتاقم نشسته بودم، سرم رو روی شونه‌هام گذاشتم و گریه می‌کردم.  
 پدرو ناراحت کنار تختم قدم می‌زد.  
 مدتی بعد انگار متوجه گریه‌ام شد. به سمتم اومد. صدای قدم‌هایش رو که شنیدم، سرم رو بلند  
 کردم و گفتم:

- جلو نیا!

- نگران نباش دخترم! من چیزیم نمیشه.

وقتی از من واکنشی ندید، من رو بغل کرد. منم که مدت همچین تکیه‌گاه گرمی بودم، شروع به هق‌هق کردم.

پدر دستش رو روی سرم نوازش می‌کرد؛ همزمان با هق‌هقم گفتم:

- پدر! من خیلی بدبختم. همه از من می‌ترسن و نزدیکم نمیشن؛ چون ممکنه کشته بشن.

خواهش می‌کنم من رو نجات بده!

همزمان با گفتن این حرف‌ها گریه هم می‌کردم، غافل از اینکه دردی عمیق وارد قلب پدرم می‌شد.

\*\*\*

چند روز بعد

ایزابلا

روبه‌روی شومینه ایستاده بودم، آتش روشن بود، چند روزیه به سرزمین برف اومدم تا به برادرم

سر بزنم. به عقب برگشتم و فنجون چای گرم رو برداشتم. خواستم به دهنم نزدیک کنم اما

صدای در مانع افکارم شد.

- بیا داخل!

درباز، و قامت گلوریا نمایان شد فنجون رو سرجاش گذاشتم و به سمتش رفتم. لبخندی زدم و

گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟!

ابرویی بالا انداخت:

- باید مشکلی به وجود بیاد تا من بتونم با بهترین دوستم حرف بزنم؟!

با دست راستم گردنم رو ماساژ دادم و هم‌زمان دعوتش کردم که روی صندلی بشینه.

- اتفاقی افتاده؟! خیلی نگران به نظر میرسی.

لبخندی زدم.

- چیزی نیست. فقط کمی کسالت دارم واسه چی نگران باشم؟!

پوزخند صداداری زد:

- دروغگوی خوبی نیستی. خب بگو چی شده!

آهی کشیدم. دوتا دستام رو روی میز دایره‌ای که جلومون قرارداشت گذاشتم. درست روبروی من

بود.

- نگرانم اتفاق بدی افتاده باشه!

با کنجکاوی پرسید:

- چه اتفاقی؟! -

کمی مکث کردم. فنجون رو دوباره برداشتم و کمی نوشیدم.

- قبل از اینکه پیام اینجا رفتم سرزمین سبز...

بهش نگاه کردم که مشتاقانه گوش می‌داد.

- خواستم بچه‌هام رو ببینم ولی چیز عجیبی دیدم.

- اون چی بود؟! -

- کاترین!

چشماش از تعجب گشاد شد.

- منظورت رو متوجه نمی‌شم.

- اون خیلی عوض شده بود... یادم میاد میاد وقتی دچار مشکلی می‌شد همیشه خودش رو خونسرد

و آراسته نشون می‌داد، طوری که هیچ‌کس نمی‌فهمید... اما وقتی اون‌روز دیدمش، رنگش پریده

بود، جای اشک روی صورتش مشخص بود، خیلی هم شلخته اومد. سیاهی زیر چشمش نشون

می‌داد چند روزیه خواب خوبی نداشته. وقتی خواستم برم بچه‌ها رو ببینم به دروغ گفت رفتند

سفر، نگرانم اتفاق وحشتناکی افتاده باشه.

اشک از چشم‌هام جاری شد.

از روی صندلی بلند شد؛ به سمتم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت.

- نگران نباش! اتفاقی نمی‌افته.

\*\*\*

تد

عصبی بهش توپیدم.

- یعنی چی که پیداش نکردن؟ اینقدر اینا بی‌عرضه‌ان؟

روبرت «ندیمه ی ارشدم» دستپاچه شد:

- سرورم پیدا کردن ایشون کار آسونی نیست.

به زمین خیره شدم و لحظه‌ای فکر کردم. تو همون حالت گفتم:

- درست میگی، بهتره خودم دنبالش بگردم.

باتعجب پرسید:

- چی؟! ولی سرورم اداره کشور...

وسط حرفش پریدم:

- اولاً جون بچم ارزش بیشتری نسبت به این تخت داره، دوما الانشم من اداره‌ی کشور رو در دست ندارم، همش دست اون الکسه پس بود ونبود من فرقی نمی‌کنه.

\*\*\*

- واقعا می‌خوای بری؟!!

بامهربونی نگاهش کردم.

- عزیزم، مجبورم. باید برم واون جادوگر رو پیدا کنم.

به سمتم اومد وپیشانی‌ام روبوسید.

- حتما موفق میشی.

لبخند پرنگی زدم. مدتی خیره به هم نگاه کردیم؛ مطمئنا دلم براش خیلی تنگ می‌شه. معلوم

نیست چند روز دیگه می‌بینمش. سرم رو تکون دادم و به شارل ولیندا که روبروی من ایستاده

بودند، نگاه کردم. روی زانو خم شدم.

- پسرم! ازت می‌خوام تا وقتی که من نیستم از خواهرت مراقبت کنی.

شارل مثل یه بچه هفت ساله، بادی به غضب انداخت وبا لحن مغرورانه گفت:

- قول میدم!

لبخندی زدم روبه لیندا گفتم:

- دخترم کمی تحمل کن؛ من میرم جادوگر رو پیدا می‌کنم تا نجاتت بده.

با چهره‌ی نامرتب و رنگ پریده‌اش لبخندی زد:

- باشه.

دوتاشون روهمزمان درآغوش کشیدم.

- خیلی دوستون دارم.

با احساس سوزشی در کمرم بچه‌ها رو از خودم جدا کردم.

- آخ!

کاترین بانگرانی نزدیک شد.

- چی شده؟!!

پشت سرم رفت وبا دیدن کمرم، جیغ خفیفی کشید.

- خدای من! کمربت با تیغ‌های گیاهی زخمی شدن.  
 - عیبی نداره دردی حس نمی‌کنم.  
 لیندا باصورتی اشکی گفت:  
 - متاسفم پدر.  
 ودستش رو روی صورتش گذاشت وگریه کنان دور شد.  
 مدتی طول کشید تا تیغ‌ها رو در بیارم. دوباره ازکاترین و شارل خداحافظی کردم و راه افتادم.  
 \*\*\*  
 الکس  
 روی صندلی مخصوصم نشسته بودم وبه نمایش نگاه می‌کردم. واقعا ازش لذت می‌بردم. کمی  
 بعد متوجه شدم که مشاور اعظم می‌خواد خبری بده.  
 بهش اشاره کردم که نزدیک شد و در گوشم چیزی گفت؛ باشنیدن خبر عصبانی شدم وبلند  
 گفتم:  
 - چطور ممکنه؟!  
 از جام بلند شدم و از عمارت مهمانی خارج شدم مشاور هم همراهم اومد.  
 همون‌طور که توی راهروی قصر قدم می‌زدم گفتم:  
 - ماهرترین افرادم رو بفرست تا دستگیرش کنند.  
 وقتی مشاورم رفت، به عمارت مخصوصم رسیدم. در رو باز کردم. دلم برای ایزابلا تنگ شده بود.  
 به سمت میز که سمت راستم کنار شومینه بود رفتم. دستم رو روی گوی گذاشتم.  
 - عزیزم صدامو می‌شنوی؟!  
 چند لحظه طول کشید که گوی آبی پر، از دود سیاه شد و مدتی بعد چهره‌ی ایزابلا بود که من رو  
 نگاه می‌کرد.  
 - سلام.  
 - سلام... خوبی؟!  
 - ممنون.  
 - دلم برات تنگ شده؛ کی بر می‌گردی?!  
 بدون اینکه لبخند بزنه گفت:



- تونستم بچه‌ها رو ببینم، بجاش به دیدن دنیل اومدم. فردا میرم اونجا، شاید ایندفعه بتونم ببینمشون.

مکت کرد و خیره نگاهم کرد.

- بازم نمایش راه انداختی؟

- چی کار کنم حوصلم سر رفته بود.

- بچه‌ها چطورن؟! حالشون خوبه؟!

لبخندی پررنگ زدم.

- مگه میشه حالشون بد باشه؟! نگران نباش، ندیمه‌ها ازشون مراقبت می‌کنن.

- به محض اینکه ببینمشون برمی‌گردم، خداحافظ.

وگویی به رنگ آبی تبدیل شد.

\*\*\*

لیندا

توی باغ، کنار برکه نشسته بودم. بعد از ظهر شده بود و من از تنهایی خسته شده بودم آهی کشیدم.

- ای کاش، کسی از من نمی‌ترسید و می‌تونستم باهاش حرف بزنم.

- چرا ازت بترسن؟!

باکنجکاوی به اطراف نگاه کردم، ولی کسی اونجا نبود ناگهان بوته‌ای تکون خورد. ترسیده بودم.

- تو کی هستی؟ بیا بیرون.

باز هم بوته‌ها تکون خوردند. جسمی آروم آروم از بوته‌ها داشت بیرون می‌اومد. وقتی دیدمش تعجب کردم.

- ت... و بودی که حرف زدی؟ مگه ممکنه؟

نزدیکم شد.

- بله، من می‌تونم حرف بزنم.

چه صدای قشنگی! اون یه طاووس بود؛ یک طاووس نر که بدن آبی، و دم سبز بلندی داشت. ولی

صداش زنونه بود و خیلی عجیب به نظر می‌رسید.

بهش نزدیک شدم. با تعجب دیدم که از من دور نشد.

- تو نمی‌ترسی؟!

- سرشو به طرف چپ و راست تگون داد؛ با ذوق دستامو به هم کوبیدم.
- وای چه خوب! میشه باهم دوست بشیم!؟
  - آره چرا که نه! فقط یه شرطی دارم.
  - چه شرطی؟
  - این که به هیچ کس نگی من رو دیدی... باشه؟
  - سرمو کج کردم وبا کنجکاوی پرسیدم:
  - چرا؟
  - بهم نزدیک شد و دم زیباش رو باز کرد که بهش خیره شدم.
  - چون ممکنه بهم صدمه بزنن.
  - آره راست میگی.
  - بهبش نزدیکتر شدم و به آرومی دستم رو روی سرش گذاشتم. مثل اینکه خوشش اومد؛ سرش رو نوازش می کردم.
  - چرا بقیه از تو می ترسن؟
  - با یادآوری اش دستم رو کشیدم و گفتم:
  - چیزی نیست.
  - همون لحظه صدایی اومد.
  - شاهزاده خانم! کجا هستین؟
  - بهبش نگاه کردم:
  - من دیگه باید برم.
  - خواستم برم که با یادآوری چیزی برگشتم.
  - راستی اسمت چیه؟ و کی می تونیم همدیگه رو ببینیم؟
  - شاهزاده خانم!
  - لبخندی زد.
  - می تونی همون طاووس صدام کنی.
  - و گردنش رو چرخوند و چند تا پر با نوکش کند. پرهاش رو با منقارش به سمتم گرفت.
  - هروقت خواستی من رو صدا کنی اینو بسوزون. من برمی گردم.
  - پرها رو از دستش گرفتم.

- خداحافظ.

- موفق باشی!

وبه سمت خروجی باغ رفتم.

\*\*\*

ایزابلا

نگهبانان دروازه، وقتی کالسکه‌ی من رو دیدن در رو باز کردند. داخل حیاط ورودی قصر شدم. از کالسکه بیرون اومدم. چشمم به کاترین افتاد، که دوباره برای استقبال اومده بود. ایندفعه، آراسته ظاهر شده بود.

چشمام رو ریز کردم و تو دلم گفتم:

- می‌دونم باهات چکار کنم.

بانزدیک شدنم، همه‌ی سربازها و ندیمه‌ها و هر کسی که اونجا بود، تعظیم کردند رو به کاترین گفتم:

- امیدوارم بگی که اونا برگشتن.

لبخند کوچکی زد. مطمئنم اگه می‌تونست فحشم می‌داد.

- بله تا شما در سالن مهمانان منتظر باشید، اونا هم میرسن.

سرم رو تکون دادم و حرکت کردم.

\*\*\*

لیندا

لباسم رو پوشیدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم. لباس بنفش با دامن کوتاه.

مثل یه فرشته‌ی کوچولو.

صدای در اومد.

- بله!

درباز شد و مادرم همراه شارل داخل اتاقم شدند.

- عزیزم آماده‌ای؟

اخمی کردم:

- بله مادر، ولی دوست ندارم اون زن رو ببینم.

شارل هم گفت:

- منم همینطور.

مادر «کاترین» لبخندی زد:

- یه وقت جلوی ایشون بی احترامی نکنید؛ شما باید نشون بدید که خوب تربیت شدید، همون چیزایی که یادتون دادم. فقط...

با تردید به من نگاه کرد:

- می‌تونی قدرتت رو کنترل کنی!؟

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

- سعیم رو می‌کنم.

به سمت کمد لباسام رفت و با دستکش هم‌رنگ لباسم برگشت.

- این رو بپوش. می‌تونه کمکت کنه.

\*\*\*

ایزابلا

مدتی که منتظر موندم خسته شدم.

هیچ چیزی تغییر نکرده بود. همه‌ی وسایل، همونی بودند که زمانی من این‌جا بودم. تعجب کرده بودم؛ چون تد خیلی به وسایل‌ها حساس بود و به مرتباً عوضشون می‌کرد. دوست داشت، همیشه شکوه و جلال قصرش مشخص باشه. از سالن بیرون اومدم و به سمت راهرو رفتم. راهرویی که از همون اولش روی دیوارها نقاشی پادشاهان و ملکه‌ی این سرزمین رو گذاشته بودند. همشون با ابهت خاصی کشیده شدند. همین‌طور به جلو می‌رفتم و تصویرها رو نگاه می‌کردم که به آخرین تصویر رسیدم، تصویر تد بود. زیر هر تصویر، چکیده‌ای از زندگی‌شون رو نوشته بودند. متنش رو خوندم:

- پادشاه تد، دهمین پادشاه سرزمین گیاهان است؛ او فردی با استعداد بود.

درزمینه‌ی تیراندازی مهارت فوق‌العاده‌ای داشت. اولین همسر وی بانو ایزابلا بود، که بعدها مشخص شد به اون زن علاقه‌ای نداشته و به دلیل خیانتش از او جدا شد...

بقیه‌ی متن رو نخوندم و چشمام خیره کلمه‌ی خ\*\*یا\*نت بود. احساس کردم زخم قلبم باز شده و خیلی عمیق‌تر شده بود. چه کارها که نکردم، تاوانش هم، ازدست دادن خانواده‌ام بود بغض گلوم رو گرفته بود. خیلی ضعیف بودم. حتی نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم.

آخه چرا این بلا سرم اومد؟ من فقط خواستم زندگیم رو حفظ کنم. صدایی از پشت سرم اومد:

- بانوی من، شاهزاده‌ها در سالن مهمانی هستند.
- با دستام اشکام رو پاک کردم وبه سمت سالن رفتم. درو که باز کردم، دوتا بچه رو دیدم. ته سالن، کنار تخت پادشاه وملکه ایستادند؛ لبخندی زدم وبهشون نزدیک شدم. با اینکه دوقلو بودند، ولی شباهتی به هم نداشتند. شارل شبیه تد شده بود و لیندا هم شبیه من. روبه‌روشون که قرار گرفتم، دوتاشون به من تعظیم کردند.
- خوش اومدین.
- لحنشون سرد والبته خیلی رسمی بود.
- با این حال به روی خودم نیاوردم. روی زانو هام خم شدم، وهم‌زمان دوتاشون رو بغل کردم.
- وای چقدر ازدیدن شما دوتا خوشحالم. خیلی بزرگ شدین!
- روی سر هرکدومشون بو\*س\*ه‌ای کاشتم و ازاینکه سالم می‌بینمشون خوشحال بودم.ولی احساس کردم، رنگ لیندا پریده و زیر چشم‌هاش کبوده.
- با نگرانی پرسیدم:
- دخترم حالت خوبه!؟
- از نوع نگاهش که با عصبانیت نگاهم می‌کرد، جا خوردم.
- به شما هیچ ربطی نداره.
- از حرفش شوکه شدم؛ کاترین با لحن تندی گفت:
- لیندا!
- لیندا نگاهی بهش انداخت و دوباره رو به من کرد.
- من حالم خوبه! نیازی نیست نگران باشید.
- به سختی لبخند زدم:
- چرا عصبانی هستی؟! به من بگو حتما کمکت می‌کنم.
- دستاشو مشت کرد.
- گفتم به تو ربطی نداره؛ اصلا تو کی هستی که می‌خوای به من کمک کنی؟! من دوست ندارم تو مامانم باشی.
- وبا تموم شدن حرفش به سمت در رفت. قبل از اینکه خارج بشه دنبالش رفتم و دستش رو خواستم بگیرم، ولی بجاش دستکشش بیرون اومد. با این کارم دستش رو زیر بغلش پنهان کرد:
- دستکشم رو پس بده. فوراً!

- آروم باش لیندا! آخه مگه من چی کار کردم که اینجوری رفتار می‌کنی عزیزم؟ من مادرتم، درست نیست بی‌احترامی کنی.
- بسه! نمی‌خوام چیزی بشنوم. دستکشم رو پس بده.
- دیگه تحمل نکردم و با صدای بلندتر از خودش گفتم:
- دیگه کافیه! من دارم باهات حرف می‌زنم ولی تو به این دستکش کوفتی اهمیت میدی.
- دود سیاهی اطراف دستم پدیدار شد و مدتی بعد اون دستکش به پودر خاکستر تبدیل شد. لیندا با ناراحتی دستشو به سمت خاکستر گرفت:
- نه!
- کاترین به سمتم اومد:
- خواهش می‌کنم بس کنید؛ الان هردو عصبانی هستید. بزارین واسه بعد حرف بزنید.
- اما لیندا روی زمین نشست بود وهق هق می‌کرد:
- اون دستکش هدیه‌ی پدرم بود!
- کمی مکث کرد و ناگهان با فریاد بچگانه‌اش گفت:
- چطور تونستی؟!
- فریاد تمام سالن پخش شد، و پشت سراون بوته‌های خاردار از روی زمین بیرون می‌اومدند و به همه چیز آسیب می‌رسوندند.
- کاترین به سمتش دوید، اما یکی از بوته‌ها دور بدنش پیچیدند. چون غافلگیر شده بود، نتونست کاری کنه و به سمت دیوار پرتاب شد.
- لیندا از جاش بلند شد:
- تو مادر من نیستی؛ تو آدم بدی هستی.
- سعی کردم آروم بشم:
- باشه هرچی تو بگی، ولی آروم باش! به اطرافت نگاه کن. همه چی رو داری نابود می‌کنی.
- با تعجب به اطرافش نگاه کرد، که بوته‌های خاردار، تمام سربازها و خدمتکارها رو زخمی کرده بود. اشک دور چشماش جمع شد و گریون از عمارت خارج شد. چرا اینطوری شد؟!
- یعنی تسلط روی قدرتش نداره؟!
- چشمم به شارل افتاد که روی زمین نشست بود، و ناله می‌کرد. دستش زخمی شده بود، به سمتش رفتم.

- عزیزم بزار کمکت کنم.  
 سریع از جاش بلند شد و به همون سمتی رفت که لیندا رفته بود.  
 آخه چقدر باید تحمل کنم؟! من که تاوانم رو دادم، دیگه بسمه.  
 ناگهان متوجه موقعیت پیش اومده افتادم. دستام رو مشت کردم و به سمت کاترین رفتم:  
 - تو چرا به من چیزی نگفتی؟!  
 سرشو پایین انداخت. فریاد زدم:  
 - جواب من رو بده.

و به سمتش دود سیاهی پرتاب کردم، که باعث شد به دیوار برخورد کنه.  
 از شدت خشم نفس نفس می زدم.  
 - حالا بهتره همه چی رو به من بگی.

\*\*\*

تد

دیگه از راه رفتن خسته شدم؛ زیر سایه ی درخت بزرگی نشستم. شمشیر و کوله‌ام رو روی زمین گذاشتم.

کمی غذا خوردم. بهتره استراحت کنم و بعدا حرکت کنم.  
 دستم رو روی زمین گذاشتم که باعث شد، چمنی نرم و سرسبز بیرون بیاد.  
 روی چمن دراز کشیدم و چشمامو بستم.  
 هنوز چشمام گرم نشده بود که متوجه شدم کسی داره نزدیک می شه.  
 - می دونم که اونجایی! از پشت درخت بیاید بیرون.  
 سرجام ایستادم و پنج نفر افراد سیاه‌پوش محاصره‌ام کردند. یکی از اونا که به نظر می رسید فرماندشونه گفت:

- شما باید با ما بیاید.

پوزخندی زدم. حتما فکر کرده می خوام کاری بر علیه‌اش انجام بدم.  
 - برو بهش بگو من دنبال دارو هستم و نمی خوام خ\*\*یا\*نت کنم.

شمشیرش رو در آورد و گفت:

- می تونید خودتون بهش بگید.

شمشیرم رو از غلاف در آوردم؛ به سمتم حمله کرد، شمشیر رو به سمت صورتم آورد که دفعش کردم. با دست راستم بدنش رو نشونه گرفتم و شاخه‌های محکم و خاردار از زمین بسویشون اومد و به سمتش حمله کردند. ولی با مهارتی که تا حالا ندیدم پشت سرهم پرش می‌زد و با شمشیرش شاخه‌ها رو برید.

- حمله‌ی همگانی!

با این حرفش چهار نفر دیگه هم‌زمان به سمتم هجوم آوردند.

\*\*\*

ایزابلا

وارد قصر که شدم، سوفی رو با بچه‌ها دیدم. به سمتشون دویدم و بغلشون کردم:

- سلام عزیزای من! دلم براتون یه ذره شده بود.

زورینا «دختر من والکس» گفت:

- مامانی کجا رفتی؟! دلم برات تنگ شده بود.

- رفتم یه جای دور.

سوفی لبخندی زد:

- خوش اومدین بانوی من!

با خستگی و ناراحتی جوابش رو دادم:

- ممنون.

مایک «پسرمن والکس»: مامانی چی برامون خریدی؟

به چهره‌ی بانمکش نگاه کردم.

- آخه عزیزم من که به خرید نرفتم. رفتم داییتون رو ببینم.

روزیتا پنج سالش بود و مایک هم سه سالش بود. اون‌ها رو واقعا دوست داشتم، مثل لیندا

وشارل. با یادآوری لیندا دوباره اعصابم بهم ریخت.

- پدرتون کجاست؟

- من اینجام.

از شنیدن صدا پشت سرم کمی ترسیدم؛ بچه‌ها به سمتش رفتند و الکس هردوشون رو بغل کرد.

- سلام.

- سلام خوش اومدی. خوش گذشت؟



- آه آره از بس بهم خوش گذشت که دارم داخل خوشی غرق میشم.  
 با این حال گفتم:  
 - آره خوب بود.  
 چهره‌اش نگران شد:  
 - حالت خوبه؟ رنگت پریده.  
 سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم:  
 - فقط خسته‌م؛ نیاز به استراحت دارم.  
 - بسیار خب، فقط قبل از اون باید درمورد موضوعی با هم حرف بزنیم.  
 همون طور که داشتیم به سمت اتاق می‌رفتم گفتم:  
 - بزار واسه بعد.  
 - ولی در مورد تد هست.  
 سرجام میخکوب شدم. قلبم شروع به تپش کرد. اه لعنت به تو تد که بعد از هفت سال جداییمون، نتونستم فراموشش کنم. علاوه بر اون خیلی هم از دستش عصبانی بودم طوری که آگه این جا بود می‌کشتمش.  
 الکس بچه‌ها رو روی زمین گذاشت.  
 - سوفی بچه‌ها رو ببر به اتاقشون.  
 - اطاعت سرورم.  
 با هم به سمت عمارتش رفتیم. روی صندلی نشستیم:  
 - چه اتفاقی افتاده؟!  
 - قبلش یه سوال ازت دارم... به سرزمین گیاهان رفتی، توی قصر مورد مشکوکی بود؟  
 از حرفش تعجب کردم. آخه الکس اون جا رو اداره می‌کنه، اونوقت از من می‌پرسه چه خبره؟  
 - چرا اینو از من می‌پرسی؟ تو باید بهتر بدونی اون جا چی می‌گذره!  
 لبخندی زد. فکر کرده ازش تعریف کردم، که خوشحال شد پوزخند روی لبم اومد.  
 - بله درست میگی، ولی همیشه چیزی هم می‌تونه مخفی بمونه.  
 اخمی کردم وبا تندی گفتم:  
 - میشه واضح حرفت رو بزنی؟  
 کمی مکث کرد وگفت:

- راستش شنیدم که تد قصر رو بدون دلیلی و به تنهایی ترک کرده، وبه دنبال جان می‌گرده. فکر کردم دنبال جمع کردن قدرته به خاطر همین آوردمش این جا و...  
وقتی گفت اون اینجاست دیگه بقیه‌ی حرفش رو نشنیدم. فقط همون دو کلمه، توی سرم اگو می‌شد اون این جاست، اون این جاست.  
مدتی توی شوک بودم اما وقتی به خودم اومدم دستام رو مشت کردم و با عصبانیت پرسیدم:  
- اون الان کجاست؟

\*\*\*

تد

پوف! مدت زیادیه که داخل این اتاق زندانی‌ام و حوصلم سر رفته، اون بی همه چیز هم معلوم نیست کجاست که منو الاف خودش کرده وقت زیادی ندارم. هرچی بهش توضیح دادم که من دخترم مریضه باور نکرد.  
با پام روی زمین ضرب گرفته بودم که ناگهان در عمارت با صدای بدی باز شد.  
رومو برگردوندم واز چهره‌ی عصبانی ایزابلا جا خوردم. از عصبانیت به قرمزی می زد با جیغ گفت:  
- تو چطور تونستی؟  
و گلوله ای سیاه به سمتم پرتاب کرد.  
اگه جاخالی نمی‌دادم حتما مرده بودم؛ ایزابلا پی‌درپی به سمتم گلوله پرتاب می کرد با صدای بلند گفتم:

- معنی این کارت چیه؟ می‌خوای منو به کشتن بدی؟  
انگار با حرفم جری تر شد.

- خیلی نامردی؛ من حق داشتم بدونم بچه‌ام مشکلی داره یا نه تو نباید از من مخفی می‌کردی.  
ایندفعه به جای اینکه گلوله پرت کنه نیزه‌ای از سرباز گرفت و با مهارت رزمی بهم حمله کرد؛  
تعجب کردم اونم انگار فکرمو خوند پوزخندی زد:

- چیه نکنه فکر کردی من اون زن ضعیف هفت سال قبلم؟

و به طور ناگهانی نیزه رو بالا آورد؛ ناخودآگاه دستمو بالا آوردم و ساق دستم زخمی شد.

- ببین نمی‌خواستم کسی بفهمه. این موضوع خوبی...

وسط حرفم پرید و فریاد زد:

- من هرکسی نیستم.

متوجه شدم که الکس تمام مدت کنار در ایستاده و با لبخند نظاره‌گر ماجراست؛ ایزابلا نیزه‌اش رو به سمتی پرت کرد و به سمت در رفت.

به سربازا دستورداد:

- از این سرزمین بیرونش کنید؛ نمی‌خوام دیگه چهره‌ی نحسشو ببینم.

- اطاعت بانوی من.

\*\*\*

لیندا

این چند روز رو توی اتاقم حبس بودم و به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادم داخل بشه، جز ندیمه‌ام که موقع غذا میاد.

الان هم غروب بود و داشتم از پشت پنجره نگاهش می‌کردم.

- منظره‌ی زیباییه.

جیغ خفه‌ای کشیدم و به فردی که کنارم بود نگاه کردم.

- تو کی هستی؟

اون پیرمردی با ریش‌های بلند و سری تاس بود؛ با لبخندی که زد احساس ترسم از بین رفت.

- نترس دختر جون اسم من جانیه.

دوباره به سمت خورشید خیره شد.

هنوز بهش نگاه می‌کردم اونم انگار فهمید.

- من می‌تونم کمکت کنم؛ میدونم اینجا داری اذیت میشی؛ با من بیا می‌تونم درمانت کنم تا

بتونی مثل بقیه باشی.

با تردید پرسیدم:

- واقعا؟ تو میتونی؟

لبخندی زد:

- البته، مگه از پدرت نشنیدی که میاد دنبال من؟

راست می‌گفت اگه بتونه منو خوب کنه خیلی خوب میشه با ذوق دستامو بهم کوبیدم.

- هورا... بالاخره خوب میشم.

دستشو روی بینی گذاشت.

- هیس، نباید کسی بفهمه خیلی خوب.

دستمو بگیر تا با هم بریم.

- ولی مامان بابا چی؟

- اونا وقتی بفهمن داری خوب میشی خوشحال میشن پس نگران نباش.

درسته وقتی برگشتم حتما خوشحال میشن به آرومی دستمو روی دستش گذاشتم.

\*\*\*

یک هفته بعد

ایزابلا

نمی‌کشم واقعاً دیگه تحمل ندارم؛ آخه چرا من این قدر بد بخت این روزگار یه روز خوش به من نشون نداده، حتی لبخند زدن هم داره یادم میره.

یه هفته گذشت و خبر گم شدن لیندا همه‌جا پخش شد. حتی خبر بیماری اش اما ای کاش فقط

همین بود. همه‌ی مردم میگن باعث و بانیش منم که بخاطر قدرت بیشتر به خانواده‌ام

خ\*\*یا\*نت کردم و ترکشون کردم؛ این حق من نیست منم آدمم آخه چرا باید این طوری محکوم

بشم؟ جالب این جاست که الکس واکنشی نشون نداد. حتی وقتی که وزیران و مردم این سرزمین

گفتند من باید برکنار بشم سکوت کرد.

احساس سنگینی زیادی روی قلبم می‌کنم. اگه بخاطر روزیتا و مایک نبود از این جا می‌رفتم.

می‌رفتم جایی که هیچ‌کس منو پیدا نکنه حتی حاضرم برم سرزمین دیوها زندگی کنم ولی این

همه تهمت رو نشنوم.

دیگه نای گریه کردن هم نداشتم؛ آهی عمیق کشیدم چه میشه کرد باید تحمل کنم.

صدای در اومد.

- بیا تو.

در باز شد و صدای قدم‌های محکمی به گوشم رسید که بهم نزدیک می‌شد؛ کنارم ایستاد

دستشو دورکمرم انداخت و به خودش نزدیک کرد. تو این چندسال حتی کوچکتین

علاقه‌ای بهش پیدا نکردم با این حال تمام سعیمو می‌کردم که به تعهداتم عمل کنم؛ هر دو مون به

منظره‌ی پشت پنجره خیره بودیم من بودم که سکوت روشکستم و حرف دلمو زدم:

- از من خسته شدی؟

کاملاً متوجه منظورم شد.

- منو ببخش عزیزم که ازت حمایت نکردم؛ این روزا مشکل بزرگتری پیدا کردم ولی ازت میخوام هیچوقت دوباره به ذهنت این موضوع خطور نکنه.
- آهی کشیدم.
- چند گروه فرستادم که برن لیندا رو پیدا کنند.
- از حرفش شوکه شدم عجیب ترین چیزی بود که الان شنیدم؛ تا اون جایی که الکس رو می‌شناسم اون هیچوقت کاری که به نفعش نباشه انجام نمیده چشمامو ریز کردم و پرسیدم:
- چی تو ذهنت می‌گذره؟
- روبه‌روی من ایستاد و به چشمام نگاه کرد.
- من فقط میخوام تو دوباره به آرامش برسی همین.
- پوزخندی زدم.
- دروغگوی خوبی نیستی.
- خنده‌ی بلندی کرد.
- اوه عزیزم آخه جز این چه چیزی ممکنه باشه.
- لحظه‌ای بهش خیره شدم وبعد به سمت پنجره چرخیدم.
- به هرحال ممنونم.
- من باید برم کار دارم ولی برمی‌گردم.
- بو\*س\*ه‌ای روی سرم کاشت و رفت صدای در که اومد بلند گفتم:
- سوفی بیا داخل.
- از شدت استرس نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ دست‌وپامو گم کردم. آخه چه دلیلی داره که اون بخواد این‌کارو کنه صدای سوفی اومد.
- با من کاری دارید بانوی من؟
- ای کاش حداقل می‌دونستم لیندا کجاست اونوقت یه کاری می‌کردم.

\*\*\*

کاترین

- مادر؟

- بله عزیزم.

- من دیگه نمیتونم خواهرمو ببینم؟
- نگاهش کردم، شارل بیشتر شبیه تد بود ولی لیندا شبیه مادرش بود به هرحال من هردوشون رو دوست داشتم.
- البته که می‌بینی پسرم؛ باید صبر کنیم تا برگرده.
- مگه کجاست؟
- قطره اشکی از چشمم چکید.
- نمی‌دونم.
- روی پام نشستته بود و سرشو نوازش می‌کردم؛ یادم به حرف ایزابلا افتاد که گفت: «هیچ وقت نمی‌بخشمت کاترین؛ تو باعث شدی که بچه‌ها از من که مادرشونم متنفر بشن، این بود نحوه تربیتشون؟ این که گفتی خیالت راحت باشه این بود؟ باید پای گناهی که پشیمون شدم چقدر تاوان بدم؟ پدر و مادرم بس نبود؟
- هقهقی کرد و ادامه داد:
- ولی مطمئن باش همون طور که من تاوان کارهامو دادم توهم تاوانشو میدی بهت قول میدم.»
- آهی کشیدم راست می‌گفت من تمام سعیمو می‌کردم که از بچه‌ها دورش کنم.
- درباز و تد داخل شد. شارل از روی پام بلند شد و به سمت پدرش رفت.
- تد زانو زد تا بتونه بغلش کنه.
- خوبی پسرم؟
- با صدای بچگانه‌اش گفت:
- بله که خوبم.
- از روی تخت سلطنتی بلند شدم و به سمتش رفتم:
- تونستی نشونی ازش پیدا کنی؟
- سرشو پایین انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:
- نه سربازا نتونستن پیداش کنند انگار آب شده رفته زمین.
- ناگهان فکری به ذهنم رسید.
- حتماً به سرزمین دیگه‌ای رفته.
- شونه‌اش روبالا انداخت.
- به هرحال از پادشاهان بقیه‌ی سرزمین‌ها درخواست کمک کردم و اونا هم قبول کردند.

سرموبه معنی خوبه تکون دادم وزمزمه کردم:  
- امیدوارم حالش خوب باشه.

\*\*\*

جان «جادوگر بزرگ»

- دخترم تو باید مهارت مبارزه رو یاد بگیری.

با تعجب پرسید:

- چرا؟

- چون ممکنه خطری تورو تهدید کنه پس باید بتونی ازخودت محافظت کنی.

- ولی یکی هست که هر وقت بخوام میاد کمک.

ابروهامو درهم کردم:

- اون کیه؟

- اون پرنده ی بزرگ و خوشگلیه، اسم اون طاووسه.

یعنی ممکنه خطرناک باشه و برای جاسوسی بهش نزدیک شده؟ نه غیر ممکنه جز جادوگرها هیچکس نمی‌دونه که اون فرد مهمیه پس کی میتونه باشه.

آهی کشیدم به دلیل این که من به لیندا کمک کردم از دنیای جادوگرها طرد شدم. چون توی

سرنوشت دخالت کردم اما من می‌تونم معجون سازی کنم؛ به هر حال اگه قدرتمو داشتم

می‌تونستم بفهمم اون کیه؟ باکشیده شدن دستم توسط لیندا از افکارم دورشدم.

- آقا چرا چیزی نمیگی؟ مگه قرار نبود خوبم کنی؟

- درسته صبر کن دارو تو بهت بدم.

به سمت عقب برگشتم و دارو که روی میز بود رو برداشتم.

- اینوبخور.

ازخوشحالی چشماش برق زد.

- اگه اینو بخورم خوب میشم؟

با جدیت گفتم:

- نه... این دارو فقط یه روز تاثیر داره و قدرتت رو کنترل می‌کنه درمان اصلیش پیچیده‌تره.

فکر کنم ازحرفم چیز زیادی نفهمید.

- دخترم میتونی به اون طاووس بگی بیاد این‌جا؟

با هم به سمت شومینه رفتیم. لیندا از جیب دامنش یک پرتاووس روییرون آورد و داخل آتش انداخت، صبر کردیم تا اون پر به طور کامل بسوزه.

ناگهان پنجره‌ی کلبه به شدت باز و طاووس زیبایی داخل شد.

اول متوجه من نشد و سریع به سمت لیندا کوچولورفت.

- عزیزم حالت خوبه؟ شنیده بودم گم شدی واسه همین نگرانت شدم.

لیندا گردن طاووس روگرفت ومحکم بغلش کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

چشم‌هامو توحده چرخوندم وبا سرفه‌ی مصلحتی حضورمو اعلام کردم.

- اهم.

روشو برگردوند واز دیدنم تعجب کرد.

- جان؟ وایسا ببینم یعنی تو اونو دزدیدی؟

- سلام، اول از همه بگو ببینم تو کی هستی؟

کمی مکث کرد وروبه لیندا گفت:

- عزیزم میشه تنهامو بزاری؟ باید حرف بزنیم.

سرشو پایین انداخت.

- باشه.

وازکلبه خارج شد. اون طاووس درو باز کرد تا مطمئن بشه فالگوش نایسته به سمت صندلی کنار شومینه رفت و روی اون نشست.

- فکر می‌کردم منو بشناسی؛ ناسلامتی بزرگترین جادوگری!

چند لحظه بعد اعضای بدنش به شکل انسان تبدیل شد. از دیدنش تعجب کردم آخه چطور ممکنه؟ هرکسی نمی‌تونه به شکل دیگه‌ای تبدیل بشه؛ ولی اون با اینکه جادوگر نبود به راحتی اونو انجام داد با شگفتی پرسیدم:

- تویی؟ آخه چطور تونستی؟ اصلاً فکرشم نمی‌کردم تو باشی.

- بعد از مدت‌ها تمرین یاد گرفتم بهتره از موضوع اصلی خارج نشیم، چرا اونو دزدیدی؟

دستموبه ریشم کشیدم.

- درواقع من ندزیدمش نجاتش دادم.

ازتعجب ابروهاش روبالا انداخت.



- اون که زندونی نبود چطور می...  
حرفشو قطع کردم.
- مدت زیادی یک جاسوس مراقبش بود اون خیلی خطرناکه.
- جاسوس واسه‌ی چی؟ آخه چرا اون دختر و جاسوسی کنند؟ اون که بچه هست.
- لبخند کم‌رنگی روی لبم اومد که فکر کنم با وجود ریش و سیبیل بلند مشخص نبود.
- اونا خبر داشتند که وارث الماس رنگین کمان لینداست.  
رنگ از رخس پرید.
- تو چی... گفتی؟ لی... ندا؟  
- درسته.
- چون شوکه شده بود مدتی در سکوت سپری شد؛ سپس خودش سکوت رو شکست.
- چطور ممکنه؟ اون نمیتونه وارث ملکه ماتیلدا باشه.  
وبعد سرشو به سمت چپ و راست تکون داد.
- نه غیر ممکنه.
- هیچ چیز غیر ممکن نیست.  
و ادامه دادم:
- من باید تا وقتی که زمانش برسه اونو آموزش بدم و ازدشمن دورنگهش دارم.
- ولی من فکر می‌کردم حق نداری در سرنوشت دخالت کنی.  
سرموپایین انداختم.
- درسته به خاطر همین از جادوگری خلع شدم و قدرت‌هام گرفته شد؛ نتیجه‌اش هم این بود که از قبل نتونستم بشناسمت.
- چهره‌اش ناراحت شد ادامه دادم:
- ولی نگران نباش هنوز معجون سازی روبلدم با اونا میتونم یه کارایی بکنم.  
آهی کشید.
- ای کاش مشکل همین بود.
- ابروهای سفیدمو درهم کردم.
- واسه چی؟

- همه‌ی سرزمین‌ها دنبال لیندا هستند؛ مثل مور و ملخ تا ابد که نمیتونی این‌جا بمونی اونم یه کلبه روی قله‌ی کوه.

- میدونم.

\*\*\*

تد

آروم چشمامو باز کردم. کاترین کنارم خوابیده بود؛ خیلی آروم طوری که تخت تکون نخوره بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و کمی پرده روکشیدم.

نیمه شب شده بود، شنلم رو پوشیدم. از اتاق خارج شدم و به سمت باغ رفتم؛ خوشبختانه نصف شب نگهبان زیادی داخل قصر نبود و بیشتر کنار دروازه و برجها بودند.

خیلی سریع طوری که نگهبانان برج و دیوارها متوجه نشن به نزدیکترین درخت رسیدم. دستمو روی درخت گذاشتم و چشمامو بستم.

لحظه‌ای بعد که چشمام رو باز کردم خودم رو داخل جنگل نزدیک مرز دیدم؛ کلاه شنل رو از روی سرم برداشتم و با دقت به اطراف نگاه کردم. کاملاً تاریک بود چون درختا اجازه‌ی عبور نور ماه رو نمی‌دادند.

با ناامیدی به یک سمت حرکت کردم.

حالا چه‌جوری پیداش کنم؟ اینم شد جای قرار؟

مدتی که کورمال کورمال راه رفتم چشمم به چندتا مشعل افتاد که نزدیک می‌شدند؛ اه لعنت به این شانس اونا سربازای سرزمین سیاهند.

حالا کجا قایم بشم؟

عقب عقب رفتم که به درخت بزرگی برخورد کردم. سریع پشت اون درخت قایم شدم، صدای قدم‌های محکم و هماهنگشون نزدیکتر شد. صدای فرمانده شون رو شنیدم که گفت:

- ببینم تو مطمئنی یه نفر رو این‌جا دیدی؟

- بله قربان.

- خیلی خب؛ افراد همه جا رو بگردید. اون ناشناس رو دستگیر کنید.

و سربازا پراکنده شدند، لعنتی! اگه پیدام کنند خیلی بد میشه مسلماً اگه باهاشون دربیفتم گروه‌های دیگه ای هم هستند. ولی چرا این وقت شب توجنگل هستند؟

صدای خرد شدن برگ رو در چند قدمی ام شنیدم؛ مثل اینکه یکیشون فهمیده من این جا قلبم تند می‌تپید.

شعله‌ی آتش داشت نزدیکتر میشد که ناگهان دستی محکم روی دهنم قرار گرفت؛ یه لحظه که چشمام رو بستم و باز کردم مکانمون به بالای درخت عوض شده بود و از سربازا دور بودیم. اون دست از روی دهنم برداشته شد.

به سمتش برگشتم.

- چرا این قدر دیر اومدی؟

ایزابلا شنش رو از روی سرش برداشت.

- کمی طول کشید؛ مهم اینه که الان خطری دور و برمون نیست.

ابروهامو بالا انداختم:

- خب چیشه که باهام قرار گذاشتی؟ اونم توی جنگل؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت که فهمیدم وقت مسخره کردن نیست.

- حیف که بهت نیاز دارم وگرنه تا الان ده بار مرده بودی.

چشماشو ریز کرد و ادامه داد:

- بگو ببینم به کسی که نگفتی.

پوزخندی زدم.

- خیالت راحت کسی نمیفهمه.

چهره‌اش نگران شد و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم.

اتفاق بدی افتاده، الکس دستور داده که همه جا رو دنبال لیندا بگردند. من خوب می‌شناسمش

اون وقتی پای نفعش وسط باشه دست به این جور کارها میزنه؛ نمی‌دونم چی تو ذهنشه ولی

خیلی نگرانم؛ تو باید قبل از اون لیندا رو پیدا کنی.

از این که الکس این کار و کرده جا خوردم.

یعنی اون دنبال چیه؟ آخه یه بچه‌ی هفت ساله چه سودی واسش داره؟

سرمو بالا آوردم و پرسیدم:

- حالا چرا اینارو به من میگی؟ بگو ببینم نکنه نقشه‌ای داری؟

با اینکه تاریک بود اما احساس کردم صورتش از خشم قرمز شده بود؛ مطمئن بودم اگه شرایطشو داشت الان داد و فریاد راه می انداخت.

سعی کرد خودشو کنترل کنه.

- ببین اون دختر منم هست ومن اجازه نمیدم اتفاقی براش بیفته؛ توهم حق نداری این طوری صحبت کنی.

سریع بحث رو عوض کردم چون الان زمان مناسبی واسه اون حرفا نبود.

- خب تو نظری داری؟ من همه جارو گشتم ولی پیداش نکردم.

از جاش بلند شد و با احتیاط روی شاخه ی بزرگ درخت ایستاد.

- من دیگه باید برم؛ وقت زیادی ندارم.

توهم زود برگرد نصفه شبه سربازا هم همه جای جنگل هستند.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- فردا میرم پیش دنیل و ازش کمک می گیرم؛ تو برو ماری رو پیدا کن.

سرمو تکون دادم.

- درضمن به هیچکس چیزی نگو حتی کاترین.

- ولی کاترین همسر منه و بهش اعتماد دارم.

چشماشو ریز کرد.

- هر غلطی دلت میخواد بکن خوبه؟

تبدیل به دود سیاه شد؛ منم دستمو روی شاخه گذاشتم و چشمام.

\*\*\*

لیندا

همراه جان کنار چشمه اومدیم. جان کنار چشمه رفت و شیشه معجونی رو از آستینش بیرون آورد؛ با قاشق مقدار کمی از آب چشمه رو با اون معجون مخلوط کرد. من که از خستگی نفس نفس می زدم گفتم:

- این همه راه واسه آب اومدیم؟

جان لبخندی زد.

- نگران نباش واسه تو هم کار دارم.

با کنجکاوی نگاهش کردم.

- باید چیکار کنم؟
- آهسته به سمتم اومد.
- کنار چشمه میشینی و تا غروب تمرکز میکنی.
- اخم کردم و دست به سینه ایستادم.
- چرا؟
- با اون ریش بلندش جووری نگاهم کرد که ترسیدم.
- اگه میخوای واسه همیشه خوب بشی باید اینکارو انجام بدی.
- موهامو پشت گوشم انداختم.
- باشه.
- با همون قدم‌های آهسته اش ازم دور شد.
- غروب که شد میام دنبالت.
- خواست دوباره به راهش ادامه بده که پرسیدم:
- راستی تمرکز یعنی چی؟
- به سمتم برگشت وبا قیافه‌ای پر از تعجب پرسید:
- تو نمی‌دونی تمرکز چیه؟
- سرمو پایین انداختم.
- نه.
- نفس حرص داری کشید؛ باصدای ضعیفش که سعی می‌کرد محکم باشه شروع کرد به توضیح دادن:
- تمرکز یعنی اینکه چشمتو می‌بندی و تمام حواستو جمع می‌کنی. به هرچیزی که حواست رو پرت می‌کنه اهمیت نده باشه؟
- سرمو تکون دادم و چهار زانو روی زدم و چشمام رو بستم. صدای قدمهاشو شنیدم که دور شد.
- خب باید تمرکز کنم.
- مدت زیادی نگذشت که حوصلم سر رفت؛ چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم وای چه منظره ی قشنگی!

اطراف چشمه چمن های سرسبز و گل های رنگارنگ رشد کرده بود؛ پروانه های زیبا اطراف گل ها پرواز می کردند. خیلی وقت بود که بازی نکردم باخودم گفتم: «حالا که جان نیست یکم بازی می کنم. چیزی که همیشه.»

از جام بلند شدم وبا خوشحالی به دنبال پروانه ای آبی رنگ رفتم.  
- صبر کن الان می گیرمت.

سعی می کردم بپریم تا بتونم بگیرمش ولی همش فرار می کرد. منم از خوشحالی بلند می خندیدم. مدتی که گذشت خسته شدم دستامو روی زانو هام گذاشتم وسعی کردم نفس عمیق بکشم که متوجه شدم سایه ی بزرگی روی من افتاد. آروم سرمو بلند کردم، فکر اینکه جان منو دیده باشه ترسیدم. ولی بجای ردا، شلواری تنگ و کفش مشکی پوشیده بود.  
سرمو بالا آوردم لباسش هم مشکی بود و صورتش رو پوشونده بود «مثل نینجا».  
همونطور خیره نگاهم می کرد. من که ترسیده بودم با صدای لرزون گفتم:  
- شما کی هستید؟

اون شخص جوابی نداد و قدمی به سمتم برداشت؛ متقابلا منم قدمی به سمت عقب برداشتم.  
اون شخص بدون هیچ حرکت خاصی به آرومی نزدیکم می شد؛ سریع به سمت عقب برگشتم و دویدم. اما اون به راحتی منو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

- ولم کن، چیکار می کنی ولم کن خواهش می کنم من که کار بدی نکردم، مامان کمک!  
نمی دونم اون مرد چیکار کرد. وقتی دستشو روی دهنم گذاشت و چشمام بسته شد.

\*\*\*

ایزابلا

توی حیاط عمارتم بودم و به بازی زورینا و مایک نگاه می کردم.  
فرق اینجا با سرزمین گیاه این بود که حیاطی که اونجا داشتم پر از درخت گل های رنگارنگ بود؛ اما اینجا حتی یه دونه علف هم وجود نداره و فقط پر از مجسمه های بزرگه، البته درخت هم داره ولی منظره اش بی روحه، اه واقعا مکان کسل کننده ای بود مخصوصا برای روحیه ی الان من که مناسب نبود. چند روز خواب و خوراک خوبی نداشتم، خیلی خستم بود اما تا می خواستم چشمام رو روی هم بزارم مشکلات به سرم هجوم می آوردند.  
- عزیزم اینجا یی؟

رومو برگردوندم و الکس رو دیدم. لبخندی زد که حس کردم بیشتر به پوزخند شبیه بود خیلی دلم می خواست بگم. «بشین تا بزارم به دخترم صدمه بزنی.»  
اما بجاش گفتم:

- چیشده که این موقع روز اینجایی؟ لان باید به کار های مهمت رسیدگی کنی.

به تیکه ای که انداختم توجه‌ای نکرد و بجاش لبخند پررنگتری زد؛ توی این شش سالی که باهاش ازدواج کردم حتی یک بار هم ندیدم عصبانی بشه.

همیشه خودشو کنترل می‌کنه. خیلی باهوش و خطرناکه، اکثر اوقات ازش می‌ترسم.

- اومدم بگم دنیل داره میاد اینجا؛ بهتر نیست بریم استقبال؟

سعی کردم خودمو متعجبنشون بدم که تازه متوجه خبر شدم.

- واقعا؟ ولی چرا بی خبر؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

- حالا بیا بریم.

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید.

- بچه‌ها بیاین بریم دیدن داییتون.

مایک زود تر رسید و با خوشحالی گفت:

- واقعا؟

لبخند کمرنگی زد.

- آره پسرم.

همگی با هم به سمت دروازه‌های قصر رفتیم.

\*\*\*

دنیل از کالسکه ی یخی پیاده شد. از وقتی که با گلوریا ازدواج کرد پادشاه سرزمین برف شد؛

زورینا و مایک به سمتش دویدند و با هم گفتند:

- دایی!

دنیل لبخندی زد و روی زانو نشست و دوتاشونو بغل کرد.

- جان دایی، خیلی وقته ندیدمتون.

من و الکس نزدیکتر شدیم. با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

- خوش اومدی برادر.

- ممنونم.

الکس دستشو جلو آورد و گفت:

- از دیدنت خوشحالم برادر زن عزیز.

دنیل با کمی رفتار سرد با او دست داد.

- منم خوشحالم.

\*\*\*

سر میز ناهار بودیم. الکس و دنیل هر کدام در رأس میز، یعنی روبه‌روی هم، من و بچه‌ها طرف دیگه‌ی میز بودیم.

غذامو که تموم کردم با دستمال دور دهنم و تمیز کردم و روبه دنیل پرسیدم:

- حال گلوریا خوبه؟ راستی چرا پسرت رو نیاوردی؟

- هردوشون خوبن؛ گفتم توی راه کمی اذیت بشه بخاطر همین نیومد.

الکس پرسید:

- وضعیت سرزمین برف خوبه؟

دنیل پوزخند صدا داری زد:

- چطور ممکنه ندونی.

الکس خنده‌ی بلندی کرد، کلاً این آدم تمام حالت‌هاش چه ضایح شدن، عصبانی شدن ناراحتی، فقط می‌خنده از جاش بلند شد و گفت:

- ایزابلا عزیزم من به کارهام باید رسیدگی کنم، بعداً می‌بینمتون.

- باشه.

وهمراه ندیمه و محافظانش رفت، رو به سوفی گفتم:

- سوفی بچه‌ها رو به عمارتشون ببر.

- بله بانوی من.

وبا چند ندیمه‌ی دیگه بچه‌ها رو همراهی کردند؛ مایک و زورینا هم مخالفتی نداشتند. چون خستگی رو می‌شد از چهرشون دید، خیلی دوسشون دارم برام فرقی نداره؛ هر چهارتا بچه‌هام رو دوس دارم.

صدای دنیل رشته افکارمو بهم زد.

- بهتر نیست باهم حرف بزیم؟



به خودم اوادم وگفتم:

- اوه درسته با من بیا.

\*\*\*

روی صندلی‌های پشت میز کوچک دایره‌ای نشستیم؛ دنیل گفت:

- تا نامه‌ات به دستم رسید فوراً حرکت کردم؛ بگو ببینم اتفاقی افتاده؟

ماجرای الکس رو واسش توضیح دادم دنیل به فکر فرو رفت وبعد پرسید:

- بعد از این‌که لیندا فرار کرد اون به دنبالش می‌گرده؛ خیلی عجیبه.

با نگرانی پرسیدم:

- تو هم به همون چیزی که فکر می‌کنم فکر می‌کنی؟

سرشو به معنای مثبت تکون داد وگفت:

- خب این فقط یه معنی میتونه داشته باشه؛ اونم اینه که وقتی لیندا توی قصر بوده، الکس تمام

کارهاشو زیر نظر داشته. اونم از طریق جاسوس وقتی هم از قصر فرار کرده نگران شده ودنبالش

می‌گرده، پس حتماً لیندا خیلی براش مهمه.

سرمو به معنای تایید تکون دادم.

- ببین دنیل من ازت کمک می‌خوام تنهایی نمی‌تونم کاری بکنم؛ باید قبل از کارهای الکس سر

دریاریم بفهمیم نقشه‌اش چیه.

ابروهاش از تعجب بالا اومد.

- یعنی نمی‌خوای دنبال دخترت بگردی؟

لبخند کمرنگی روی لبم اومد.

- اون دختر باهوشیه وقتی تا الان پیدا نشده یعنی جاش امنه؛ پس جای نگرانی نیست درضمن

اگه ما از نقشه‌ی الکس پی ببریم اون وقت می‌دونیم باید چکار کنیم.

مدتی بینمون سکوت گذشت؛ و درنهایت دنیل بود که شروع به حرف زدن کرد.

- زندگیه خودت رو می‌خوای چی کار کنی؟

ابروهامو درهم کشیدم.

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه... ممکنه درآینده رابطه‌ی تو الکس بهم بخوره؛ واین می‌دونی یعنی چی؟ دو تا

ازدواج ناموفق وچهار تا بچه.

از عصبانیت و کلافگی پوفی کرد؛ آهی عمیق کشیدم و بغض چند ساله روی گلوم نشست. راست می‌گفت ولی باید چی کار کنم؟ همین‌جور بشینم تا یه بلایی سر بچم بیاد؟ نه نمی‌تونم.

بغضمو به سختی قورت دادم اما صدام لرزون بود:

- زندگیه من مهم نیست؛ مهم اینه که بچه‌هام سالم باشن.

از حرفم عصبانی شد.

- پس مایک وزورینا چی؟ اونا هم مادر میخوان.

کلافه آرنجمو روی میز گذاشتم و دستامو توی موهام فرو کردم که باعث شد تاج از سرم بیفته.

- نمی‌دونم؛ نمی‌دونم چی کار کنم.

از روی صندلی بلند شد و وسط سالن راه می‌رفت مدتی که گذشت رو به من گفت:

- با این ازدواج احمقانه‌ات مگه راهی واسه‌ی خودت گذاشتی؟

نفس عمیقی کشید و دست راستشو روی پیشونیش گذاشت:

- بهتره تو کاری نکنی.

تیز شدم.

- چی؟

- گفتم تو نباید کاری بکنی این کارو بسپار به من و تد ما خودمون انجامش میدیم.

بدون توجه به موهای آشفته‌ام از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- فکر کردی می‌تونم یه جا بی‌خیال بشینم؟

صداش بلندتر شد.

- من نپرسیدم می‌تونن یا نه؛ گفتم باید این کارو بکنی تو باید مایک وزورینا رودر نظر بگیری.

واز عمارت خارج شد. همین‌طور که اشکام سرازیر می‌شدند؛ با عصبانیت گلدون روی میز رو به

سمت آینه پرت کردم که هر دو شکست. با شکستنشون هق‌هق منم بیشتر شد آخه چرا این کارو

کردم؟ چرا؟ نباید با الکس ازدواج می‌کردم. اون روز رو هنوزم یادمه من فقط بخاطر اجبار الکس

جواب مثبت ندادم، دلیل محکمش این بود که می‌خواستم تد رو فراموش کنم و بهش نشون بدم

که بدون اون هم می‌تونم زندگی کنم ولی حالا این من هستم که ضرر کردم زندگیم رو نابود کردم.

\*\*\*

لیندا

چشمام رو آروم باز کردم. چرا همه جا تاریک بود. با تگون خوردن و سروصدا فهمیدم که توی کالسکه‌ی کاملاً سرپوشیده هستم. خواستم از جام بلند بشم که فهمیدم دست‌وپام رو بستند؛ وای حالا چی کار کنم؟ یعنی جان میاد کمک؟ نه اون خیلی پیره، کاشکی مامانم این جا بود اون حتماً کمکم می‌کرد. دلم براش تنگ شده بود؛ شروع کردم به گریه کردن ولی چون دهنم بسته بود کسی نمی‌شنید.

یعنی داره منو کجا میبره؟ آخه مگه من کار بدی کردم؟ ناگهان فکری به سرم زد؛ هنوز پر طاووس توی جیب لباسم بود. ولی چطوری بسوزونمش؟ اصلاً چطوری از جیبم برش دارم؟

\*\*\*

الکس

مشاور مورد اعتمادم جلو اومد.

- سرورم خبر رسیده که اون توی راهه...

لبخندی زدم، هیچ چیز نمی‌تونه جلوی منو بگیره.

- مشاور باید یه کاری انجام بدی.

تعظیم کرد.

- شما فقط دستور بدید؛ من فوراً انجامش میدم.

- شنیدم خزانه پر شده، پس بهتره فعلاً مالیات‌ها قطع بشه این کار باید در شیش سرزمین دیگه هم انجام بشه.

مشاور از حرفم تعجب کرد.

- ولی سرورم مالیات درآمد مهم دولته؛ شما نباید اونو قطع کنید.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و با خونسردی گفتم:

- درسته ولی اگه بخوام پادشاه کل هفت سرزمین بشم باید رضایت مردم رو جلب کنم. شش

سال زحمت کشیدم تا بفهمم صاحب الماس کیه، حالا که فهمیدم پس جای اون الماس هم به

زودی مشخص میشه به زودی حقمو پس می‌گیرم؛ توی این راه ممکنه چیز یو ازدست بدم که

واسم مهم نیست.

ناگهان بایاد آوری موضوعی رومو برگردوندم.

- راستی ملکه و تد رو زیر نظر داری؟

- بله سرورم.

\*\*\*

ایزابلا

به خودم توی آینه نگاه کردم؛ تاج طلایی مخصوصم با لباس قرمزی که پوشیدم زیباتر جلوه می‌کرد. گردن‌بند طلایی روی گردنم به علاوه گوشواره و دستبندهای قشنگ، به زیبایی‌مو بیشتر نشون می‌داد. اما چه فایده شاید کس دیگه‌ای جای من بود احساس خوشبختی می‌کرد؛ ولی اینا برای من کوچکترین ارزش نداره.

به دنیل گفتم: «کنار میکشم با این حال نمی‌تونم دست روی دست بزارم».

توی فکر بودم که ناگهان نوری در سالن پخش شد. با ترس به عقب برگشتم و با دیدنش جا خوردم.

- جان؟ تویی؟ من فکر می‌کردم تو قدرتت رو از دست دادی.

جواب داد:

- از معجون استفاده کردم؛ خوب گوش کن ببین چی میگم، لیندا رو گرفتن و تا چند روز دیگه میاد اینجا تو باید نجاتش بدی.

از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد؛ اگه دست الکس به لیندا برسه اتفاق بدی می‌افته.

- باشه یه فکری می‌کنم.

غیب شد بدون خداحافظی.

خب توی قصر نمی‌تونم از سربازی استفاده کنم. مسلماً اونا به الکس وفادارند، بین ندیمه‌هام فقط به سوفی اعتماد دارم.

- سوفی بیرونی؟

سوفی داخل شد و تعظیمی کرد.

- بله بانوی من.

بهش نگاه کردم.

- برو به بخش خدمتکاران قصر، سراغ کسایی که نزدیک دروازه‌های قصر کار می‌کنند، اول بهشون کمی پول بده. بعدش بگو باید هر بچه یا شخص مشکوکی داخل قصر شد اطلاع بدن.

- ولی بانوی من کسانی که کنار دروازه‌های قصر کار می‌کنند باغبونا هستند.

از کلافگی پوفی کشیدم.

- حالا هرچی، زود باش برو دیگه.
- با رفتنش دوباره افکارم هجوم آوردند.
- اگه [وردنش چه جوری نجاتش بدم؟
- ناگهان فکری به ذهنم رسید زمزمه کردم.
- الکس مطمئن باش بهت اجازه نمیدم کاری بکنی.
- در باز وسوفی داخل شد.
- بانوی من کاری که گفتین انجام دادم.
- ممنون.
- راستی عالی جناب دنیل میخوان شمارو ببینن.
- لبخندی روی لبم اومد.
- بگو بیاد داخل.
- مدتی بعد دنیل روبه روی من نشسته بود؛ هردو سکوت کرده بودیم بالاخره دنیل سکوت رو شکست.
- بامن کاری داشتی که گفتی پیام؟
- نا خواسته لبخند دندون‌نمایی روی لبم اومد:
- نیازی نیست دیگه دنبال دخترم بگردی.
- اخم کرد و پرسید:
- منظورت چیه؟
- نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرام و شمرده گفتم:
- الکس لیندا رو دستگیر کرده وبه زودی میارنش به قصر.
- پوزخندی زد.
- اون وقت تو خوشحالی؟ فکر کردی لیندا رو دودستی به تو تقدیم می‌ک...  
حرفشو قطع کردم.
- البته که نه، من یه نقشه دارم و برای اجرای نقشه به کمکت احتیاج دارم.
- عصبی از جاش بلند شد.
- مگه نگفتم دخالت نکن وهمه چیز رو به من بسپار؟ چرا این قدر سرخود عمل می‌...  
دوباره حرفشو قطع کردم و با صدای محکم و بلند گفتم:

- برادر! این بهترین فرصته؛ چرا نمی‌فهمی؟ هیچ دقت کردی که الکس این اواخر چی کار میکنه؟ اون مالیات‌هارو قطع کرده می‌فهمی یعنی چی؟ اون می‌خواه رضایت مردم رو جلب کنه تا بتونه پادشاه هفت سرزمین بشه.
- از حرفم تعجب کرد البته تعجبی هم نداشت چون الکس تمام امور هفت سرزمین رو انجام می‌داد و مسلماً پادشاهان خبراً دیر بدستشون می‌رسید.
- دنیل به خودش اومد و پرسید:
- ولی بدون الماس رنگین کمان نمیشه.
- پوزخندی زد.
- حتماً راه به دست آوردنش رو پیدا کرده؛ خوب گوش کن این تنها فرصت ماست. اگه دست الکس به اون الماس برسه کارمون تمومه.
- چشماشو ریز و مشکوک نگاهم کرد.
- خب این قضیه چه ربطی به دخترت داره؟
- احساس کردم رنگم پرید، اه بدجور سوتی دادم؛ وقتی دید جوابی ندادم بلندتر گفتم:
- چپو داری مخفی می‌کنی؟ به منم بگو.
- سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم شمرده شمرده گفتم:
- نه بحث لیندا و الکس جداست.
- جوری نگاهم کرد که فهمیدم توذهنش می‌گه بچه خرمی‌کنی؟ از تصورش لبخند زد. بالاخره بعد از مدت‌ها لبخندی روی لبم اومد.
- ببین ایزابلا، توخواهر منی. توی خانوادمون فقط تورو دارم. پس خواهش می‌کنم هرچیزی که می‌دونی به من بگو.
- درسته قبولش دارم؛ برادرمه و بیشتر از هرکسی بهش اعتماد دارم یا نه؟
- الان زمان مناسبی برای توضیح دادن نبود.
- دنیل توضیح رو بزار واسه بعد؛ ما فرصت کافی نداریم فقط بگو می‌تونی کمکم کنی یا نه؟
- پوفی از کلافگی کشید. معلوم بود که داره حرص می‌خوره؛ لحظه‌ی بعد جواب داد:
- باشه هرکمکی که خواستی انجام میدم.
- قدرشناس نگاهش کردم.
- ازت ممنونم.

- خب بگو نقشت چیه؟
- کمی مکث کردم و ادامه دادم:
- ا لکس لیندا رو میخواد؛ خب ما هم سد راهش نمیشیم.
- ابروهاشو درهم کرد.
- منظورت رو متوجه نمیشم.
- فکر کنم بعد از هفت سال، لبخند خبیثانه دوباره روی صورتم جای گرفت.
- چهار روز دیگه جشن تاج‌گذاری الکسه؛ همه‌ی بزرگان هم جمع میشن. من این جا کسی رو ندارم. پس ازت میخوام به سرزمین برف بری و برای من چند تا سرباز مخفیانه بفرستی.
- \*\*\*
- الکس
- داخل زیرزمین که تاریکترین منطقه‌ی قصر بود شدم. روبه‌روی دری ایستادم؛ به آرومی دروباز کردم و چهره‌ی اون بچه رو که ترسیده بود دیدم. قدم زنان به سمتش می‌رفتم. داخل اتاق علاوه بر تاریکی با صدایی که از راه رفتنم اکو می‌شد صحنه‌ی ترسناکی واسه‌ی اون دختره ایجاد کرده بود پارچه رو از روی دهنش برداشتم.
- حالت چطوره بانو لیندا؟
- سرمو به معنای تاسف تکون دادم ولی به دلیل تاریک بودن مطمئنم چیزی ندید.
- دختری که فرار کرده، چه کار اشتباهی!
- لیندا با صدای لرزون گفت:
- آقا شما کی هستین؟ چرا من چیزی نمی‌بینم؟ مگه من شما رو اذیت کردم؟ لطفا بزارین برم.
- آروم باش دختر جون کاریت ندارم؛ فقط میخوام واسه‌ی کاری کمکم کنی بعدش آزادی که بری، درضمن اون کار اصلاً سخت نیست.
- با اینکه تاریک بود اما چشمای پرازاشک و لرزانش رومی‌تونستم واضح ببینم؛ واسه اولین بار دلم سوخت، اون هنوز بچه بود و سرنوشت روزهای سختی رو براش آماده کرده بود. از اتاق بیرون اومدم و به همراه مشاورم به ازپله‌ها بالا رفتیم.
- مشاور شروع به حرف زدن کرد:
- سرورم مگه نمی‌خواستید به محض این‌که پیداش کردین به سمت کوهی که الماس رنگین کمان داره برید؟

لبخندی روی لبم اومد.

- معلومه که نه؛ من فقط اونو می‌خواستم برای سه دلیل، یکی این که اونو تحت نظر داشته باشم، دوم این که اون بخاطر کوچیک بودن قدرت درونش شکوفا نشده. پس هنوز زوده، و دلیل سوم هم بعد از مهمونی خواهی فهمید.

\*\*\*

ایزابلا

سوفی در زد و داخل شد، تعظیمی کرد و نزدیک شد.

- بانوی من خبر آوردند که دیشب یه کالسکه‌ی مشکی سراسر پوشیده به سمت زیر زمین رفت؛ یکی هم دید که یه دختر بچه رو به زیر زمین بردند.

بانگرانی ازش پرسیدم.

- تو مطمئنی؟

- بله بانوی من.

وای امیدوارم الکس بلایی سرش نیاره، دخترم تا روز مهمونی صبر کن قول میدم نجاتت بدم.

- فهمیدی وضعیت نگهبانی چه‌طوره؟

- بله بانوی من اونجا به شدت تحت حفاظته و فقط پادشاه می‌تونن داخل بشن.

سرمو تکون دادم، دنیل من الان امیدم به توئه فقط کار اشتباهی انجام نده.

آهی کشیدم ببین چه به روز زندگی من اومده، یه روز خوشی نداشتم توی این همه سالی که عمر

کردم حتی یکبار احساس خوشبختی نکردم؛ حتی دوران مجردی به خاطر این که از خانواده

اشرافی بودیم حق نداشتم با همسن خودم بازی کنم و همیشه تنها بودم. وقتی تد رو دیدم از

شخصیتش خوشم اومد و بهش علاقمند شدم، با خودم گفتم اگه باهاش ازدواج کنم مسیر

زندگیم عوض میشه و بالاخره روی خوش دنیا رو خواهم دید؛ اما این روزگار هیچ‌وقت با من

سازگار نبود هیچ‌وقت نداشت از ته دل بخندم. تنها لحظه‌های شادم دیدن بچه هام بود. فقط اونا

هستند که به من روحیه میدن، پس برای اونا هرکاری می‌کنم. دیگه برام مهم نیست الکس کارمو

خ\*\*یا\*نت بدونه، دیگه حرف مردم هم برام مهم نیست. فقط امنیت بچه‌هام مهمه اون وقت

نفس راحتی می‌کشم.

روز مهمونی فرا رسید. همه‌ی بخش قصر سخت مشغول کار برای امشب بودند. الکس دستور

داده مهمونی به بهترین شکل برگزار بشه. این وسط من بدجوری استرس داشتم.



درسالن مهمونی قدم می‌زدم. به ظاهر نشون می‌دادم برای سرکشی اومدم. اما فکرم جای دیگه بود.

- بانوی من.

رومو برگردوندم و بانوی مشاورم رو دیدم؛ تعظیمی کرد.

- بانوی من می‌خواهید از آشپزخونه ی قصر دیدن کنید؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

- لازم نیست، خودت به بانوی ارشد آشپزخانه بگو مراقب همه چیز باشه.

- چشم.

ابتدای مهمونی درسالن دیگه‌ای برگزار می‌شد. سپس برای غذا به اینجا میان، سالنی مستطیل

شکل که یه سمت آن در ورودی و سمت دیگه‌اش چهار صندلی مخصوص من و الکس و بچه‌ها،

دوطرف دیگه‌ی سالن که طویل هست، میزهای بلندی با تزئین بسیار زیبا چیده شده بود که

مهمونا پشت اون میزها می‌نشستند.

اگه دغدغه نداشتم مسلماً ازاین مهمونی لذت می‌بردم؛ وزیر تشریفات به سمتم اومد.

- بانوی من مهمان‌ها تشریف آوردند؛ لطفاً شما هم به اونجا برید.

سرمو تکوم دادم.

\*\*\*

وارد سالن شدم سالن خیلی شلوغ بود. اشراف زادگان این سرزمین و پادشاهان و ملکه‌های

سرزمین دیگه دورهم جمع شده بودند. فرق این سالن این بود که فقط چهار صندلی سلطنتی ته

سالن بود و مهمونا وسط سالن می‌رقصیدند؛ بعضیا هم نوشیدنی به دست با هم صحبت

می‌کردند. درکل همه خوشحال بودند.

با دیدنم همگی تعظیم کردند؛ با قدمهای آروم به سمت ته سالن رفتم. الکس و بچه‌ها روی

صندلی مخصوص نشسته بودند. الکس با دیدنم لبخندی زد.

- منتظرت بودم عزیزم.

لبخند کمرنگی زد سعی کردم چهره‌ی مضطربم رو مخفی کنم.

- اون یکی سالن بودم.

سرشو تکون داد. روی صندلی کنارش نشستم.

مدتی بعد به ترتیب مهمونا با همسر خود به سمت ما می‌اومدند و علاوه بر ادای احترام، دهمین سال تاج‌گذاری الکس رو تبریک می‌گفتند؛ نوبت به تد رسید که همراه کاترین به سمت ما اومدند. وقتی شارل رو همراهشون ندیدم اشتیاقم از دست رفت اونا هم تعظیمی کردند. الکس لبخندی زد.

- خوش اومدید.

به جای تد، کاترین شروع به صحبت کرد

- بهتون تبریک میگم عالی جناب الکس.

- ممنونم.

بدون این‌که به من نگاهی کنه رفتند؛ دلم می‌خواست همون لحظه بکشمش زنیکه‌ی پررو؛ احساس کردم کسی داره نگاهم می‌کنه. چشم گردوندم وبا نگاه تد روبه‌رو شدم. مطمئن بودم دنیل درمورد نقشمون باهاش صحبت کرده. وقتی می‌دیدم درآغوش کاترین وسط سالن می‌رقصیدند، قلبم آتیش گرفت. باحسرت نگاهشون می‌کردم؛ با صدای زورینا حواسمو جمع کردم.

- جانم عزیزم.

- حوصلم سررفته.

- دخترم تو یه پرنسسی باید رفتار مؤدبانه و سنگین داشته باشی.

سرشو پایین انداخت بیا حالا تو این اوضاع این واسم قهر کرده.

- سلام تبریک میگم.

با شنیدن صدا سرمو بلند کردم. دنیل همراه گلوریا مقابلمون ایستاده بودند.

الکس لبخندی زد.

- خیلی ممنون برادر زن عزیز.

گلوریا به سمتم اومد وهمدیگه رو درآغوش گرفتیم. قبل از این‌که از آغوشم بیرون بیاد درگوشم گفت:

- دنیل گفت همه چی روبراهه.

بدون تغییری از هم جدا شدیم؛ با لبخند پر از استرس گفتم:

- خوش اومدی عزیزم، خیلی وقته ندیدمت.

- سرم شلوغ بود ببخشید.
- وازما دور شدند.
- از این‌که همه چی خوب پیش میره خیالم راحت شد. اما بازم نگران بودم که صدمه‌ای به کسی نرسه؛ با صدای الکس حواسمو جمع کردم.
- عزیزم افتخار رقص میدی؟
- دستشو گرفتم و با هم به وسط سالن رفتیم. یکی از دستاشو پشت کمرم انداخت و با اون یکی دستش دستمو گرفت. منم دست چپم رو روی شانهاش گذاشت، شروع به رقصیدن کردیم.
- رقصمون کاملاً هماهنگ با موسیقی بود واقعاً رقصمون خیلی خوب بود چون همه به کنار رفتند و م‌ارو تماشا کردند؛ تو اون لحظه استرسی که داشتیم کارم رو سخت تر کرده بود. چون هول شده بودم ونمی‌دونستم چی کار کنم. تو دلم دعا می‌کردم که همه چی خوب پیش بره وهیچ مشکلی پیش نیاد.
- به آخرای موسیقی نزدیک بودیم که ناگهان در سالن به شدت باز شد موسیقی قطع شد وما رقصیدن رو متوقف کردیم. سربازی با سرعت روبه‌روی ما قرار گرفت.
- سرورم قصر آتیش گرفته.
- با تموم شدن این جمله همه‌ی بلندی شروع شد؛ الکس با صدای بلندی گفت:
- نگهبان‌ها رو بفرستید تا خاموشش کنن سریع.
- سرباز باعجله تعظیم کرد و به همراه تعداد زیادی از سربازای سالن خارج شدند؛ تعداد کمی از سربازا مونده بود.
- به سوفی علامت دادم. اونم متوجه شد وسریع بچه‌ها رو با خودش برد.
- مهمونا سعی می‌کردن از سالن خارج بشن که ناگهان طناب‌های زیادی از سقف آویزون شدند و تعداد زیادی افراد سیاه پوش داخل سالن شدند.
- صدای جیغ وفریاد همه‌جا رو پر کرده بود. سربازانی که مونده بودند اطراف من و الکس موندند.
- افراد سیاه پوش ما رو محاصره کرده بودند. و به مهمونا کاری نداشتند. گرچه همشون سعی می‌کردند به سرعت فرار کنند؛ الکس به آرومی گفت:
- دوتا از سربازا همراه ملکه برید جای امن، من خودم سرگرمشون می‌کنم.
- ولی الکس منم می‌تونم بجنگم.
- زود باشید حالا.

الکس با تعداد باقی‌مونده سربازا حمله کردند. لحظه‌ای بعد محاصره شکسته شد و من همراه دو تا سرباز از سالن خارج شدیم. وارد راهرو که شدیم سمت چپ رو نگاه کردم که سربازا تلاش می‌کردند آتیش رو خاموش کنند.

-م یخوام به عمارتم برم.

دامنم رو با دستام گرفتم و با سرعت حرکت کردیم. تا اینکه از آتیش دور شدیم.

- صبر کنید.

با گفتن این حرف ایستادم و نفس نفس زدم؛ یکی از سربازا گفت:

- عجله کنید بانوی من این جا امنیت نداره.

همون طور که نفس نفس می زدم زیر ل\*\*ب گفتم:

- متاسفم ولی مجبورم.

به سرعت گلوله‌ی سیاهی به سمتشون پرت کردم. اونا هم چون غافلگیر شدند نتونستن کاری کنند.

گلوله به هردوشون برخورد کرد و لحظه‌ای بعد چشم‌های هردو برای همیشه بسته شد.

- متاسفم.

راهمو به سمت باغ کج کردم؛ مدتی بعد گوشه‌ی باغ مرده (که خودم اسمشو این گزاشتم) رفتم.

با دیدن تد ودنیل و تعدادی از افراد زره پوش لبخندی زدم و به سمتشون رفتم.

- خوشحالم که می‌بینمتون.

دنیل تند تند گفت:

- وقت زیادی نداریم؛ باید عجله کنیم.

من و تد سر تکون دادیم و همراه سربازا به سمت زندان رفتیم. خوشبختانه زیاد دور نبود از راه پله‌ها پایین رفتیم. قبل از این که داخل راهرو بشیم تد سرکی کشید و به سمتمون برگشت.

- سربازای زیادی نیستند؛ به نظر میاد بقیه برای خاموش کردن آتش رفتند.

با خوشحالی گفتم:

- پس بهترین فرصته بریم دخترمو نجات بدیم.

دنیل با حرکت دست به سربازا علامت داد.

در کمترین زمان سربازا بیرون اومدند و با تیر کمان همه‌ی افراد رو کشتند. با سرعت به سمت در رفتم اه کلید می‌خواست حالا این کلید کجاست؟

به اطرافم نگاه کردم اما روی دیوار نبود؛ ناگهان چشمم به برقی کلید روی لباس نگهبان افتاد. با ذوق کلید و برداشتم و درو باز کردم.

- لیندا کجایی؟

چشمم به لیندا افتاد که روی صندلی بسته بودنش، به سمتش رفتم و با چاقوی داخل جیبم طناب رو پاره کردم کمکش کردم بایسته.

- شما کی هستین؟

فهمیدم که منو تو تاریکی نتونسته ببینه.

- منم مادرت باید سریع از این جا بریم.

از روی زمین به سختی بلندش کردم. از اتاق بیرون اومدیم. چشمم به تد و دنیل افتاد که منتظرمون بودند.

تد با دیدن لیندا به سرعت به سمتمون اومد و گفت:

- دخترم حالت خوبه؟

لیندا با بیحالی سرشو تکون داد. روی زمین گذاشتمش جلوش زانو زدم و سریع گفتم:

- ببین دخترم تو باید هرچه زودتر از اینجا بری، جان منتظرته.

شیشه‌ی معجون رو از جیبم در آوردم و به خوردش دادم؛ لحظه‌ای بعد از نگاه‌ها ناپدید شد از

جام بلند شدم. دنیل گفت:

- باید از اینجا بریم.

ناگهان صدای بلندی باعث شوکه شدن ما شد.

- کجا با این عجله تشریف داشتید.

الکس با تعداد زیادی از افرادش محاصرمون کردند.

\*\*\*

لیندا

چشمامو باز کردم و خودم رو داخل غاری می‌دیدم. خیلی ترسیدم. چون اون جا تاریک بود و من

نمی‌تونستم ببینم چی اون جاست؛ ناگهان صدای قدم‌های ضعیفی به گوشم رسید. به پشت

سرم نگاه کردم ولی هیچی ندیدم. قلبم داشت تند تند می‌زد. عرق کرده بودم. دیگه دوست

نداشتم به اون زندان برگردم. ناگهان صدای بشکنی اومد و آتش روی زمین روشن شد. با روشن

شدن آتش غار روشن شد و من تونستم چهره ی جان رو ببینم.

چهره‌اش جدی بود.

- نترس منم.

سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- خیلی خوشحال شدم که تو رو دیدم.

دستی نوازش گونه روی سرم کشیده شد.

وسط سالن ایستاده بودیم و دستامونو باطناب بسته بودند. از این که لیندا رو نجات دادیم

خوشحال بودم ولی نمی‌دونم چرا الکس همش لبخند می‌زد و منو نگران می‌کرد.

الکس از روی صندلی‌اش بلند شد و با قدم‌های آرام اطراف ما می‌چرخید.

- باید اعتراف کنم که خیلی وقته منتظر همچین لحظه‌ای بودم.

مکثی کرد و گفت:

- فکر کردید من احمقم؟ با این کارای مسخره گول می‌خورم؟

از قدم زدن دست برداشت و روبه‌روی من قرار گرفت.

- از تو که انتظارشو داشتم؛ می‌دونستم که به من خ\*\*یا\*نت می‌کنی.

پوزخندی زدم.

- نه که تو خیلی به من وفادار بودی؟ ببین برای به دست آوردن قدرت چی کار کردی.

تک خنده‌ای کرد و سرشو به معنای تایید تکون داد.

- درست می‌گی، من تمام عمرمو دنبال اون الماس گشتم و حالا که بهش نزدیک شدم اجازه

نمیدم کسی مانع من بشه.

دنیل گفت:

- البته اگر وارثش اونو قبلا پیدا نکرده باشه.

الکس به او نگاه کرد؛ بعد از مدتی گفت:

- بزارید یه داستانی واستون بگم. می‌دونم همتون می‌دونید اما این وسط همه چی مشخص

میشه.

هزار سال پیش فردی به نام اسمیت این الماس رنگین کمان که تمام قدرت‌های هفت سرزمین

درونش وجود داشت جز قدرت سیاه را ساخت؛ با ساختن این الماس هفت سرزمین رو که درگیر

جنگ بودند متحد کرد و خودش پادشاه هفت سرزمین شد.

مدت‌ها گذشت و پادشاهان پس از دیگری از دنیا می‌رفتند تا رسید به آخرین فرمانروا که زنی بسیار باهوش بود. اسمش جولیا بود همه‌ی مردم به او احترام می‌گذاشتند. جولیا یه پسر و یه دختر داشت. مردم انتظار داشتند جانشین او پسرش بشه. ولی جولیا فهمید که پسرش به خاطر جاه طلبی هاش نمی‌تونه پادشاه بشه، به همین خاطر دخترش رو ولیعهد خود کرد. شاهزاده جوان که از رفتار مادرش عصبانی شد، پیش جادوگری رفت و قدرت سیاه رو درست کرد. با ساختن ارتش به چند شهرهای سرزمین آتش و باد حمله کرد و سرزمین سیاه رو تشکیل داد. جولیا نمی‌تونست جلوی پسرشو بگیره؛ از طرفی هم می‌دونست جون دخترش در امان نیست. به همین خاطر دخترش رو به عنوان رعیت به سرزمین گیاهان فرستاد و تا آخر عمر مثل آدم معمولی زندگی کرد. الماس رنگین کمان رو خاموش و در جایی مخفی کرد که زمان مناسبش که شد اون الماس روشن بشه. پسر جولیا با شنیدن این خبر به دنبال الماس رفت. ولی چیزی پیدا نکرد، به همین دلیل مجبور شد برای حفظ قدرتش با مادرش متحد بشه. سال‌ها گذشت و ملکه جولیا فوت کرد. کسی نبود که بر هفت سرزمین حکومت کنه، برای حکومت هم به اون الماس نیاز بود. خیلی‌ها دنبالش گشتن ولی به نتیجه‌ای نرسیدند. و حالا که الماس روشن شده وارثان ملکه جولیا، که لایق باشند می‌تونن اونو پیدا کنند. و اینو بهتون بگم که وارثان ملکه جولیا من، ایزابلا، دنیل و خواهر من. از آخرین حرفی که زد بزرگترین شوک رو بهم منتقل کرد. از حرفش خیلی تعجب کردم. آخه چطور ممکنه من وارث اون الماس باشم و ندونم؟ باور نکردنیه.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. مگه خواهرش چندین سال پیش نمرده بود؟ فکرمو به زبون آوردم:

- خواهرت که خیلی وقته مرده.
- لبخند شیطانی بر لب داشت.
- مطمئنی؟ من که اینطور فکر نمی‌کنم.
- وبا قدم‌های آهسته روبه‌روی تد قرار گرفت:
- خودت بگو تد می‌دونی که چندین ساله خواهرم پیش تو هست؟
- تد با تعجب پرسید:
- منظورت چیه؟ من که ندیدمش چرا دروغ میگی؟
- الکس با خونسردی گفت:

- حالا می‌فهمیم.  
 وبه در نگاه کرد:  
 - بیا داخل.  
 در باز شد و قامت کاترین نمایان شد.  
 الکس لبخندی زد و خواهرش رو در آغوش گرفت.  
 -خواهر عزیزم.  
 چی؟ این دیگه غیر ممکنه آخه چطور ممکنه؟ کاترین معجونی خورد و لحظه‌ای بعد به دختر دیگه‌ای تبدیل شد.  
 بیشتر از همه تد بود که تعجب کرده بود.  
 - تو؟ نه غیر ممکنه این درست نیست؟  
 و فریاد زد:  
 - چه بلایی به سرش آوردی؟  
 از اینکه عصبانی بود درکش می‌کردم اما ته قلبم از این کارش ناراحت شد. هنوز هم دوسش داره.  
 لیلی «خواهر الکس» با لبخندش گفت:  
 - عزیزم نمی‌خواه خودتو ناراحت کنی. کاترین بدون درد مرد.  
 تد از عصبانیت نعره‌ای کشید وزانو زد. واقعاً به کاترین حسودیم می‌شد پرسیدم:  
 - چرا کشتیش؟ مگه چی کارت کرد؟  
 لیلی توجهش به من جلب شد.  
 - اوه زن داداش بیچاره‌ی من؛ حتماً بد جور ناراحتی خب بذار از اول بگم. برای این که الکس بتونه پادشاه کل بشه نیاز به وارث هم داشت. حالا چی بهتر از این که وارثش هم از تو می‌شد؛ این جور نوعی اتحاد خونی شکل می‌گرفت و قدرت الماس هم بیشتر میشه ولی تو با تد ازدواج کرده بودی. باید کاری می‌کردیم که تواز تد جدا بشی بخاطر همین پیش کاترین رفتیم و سعی کردم قانعش کنم همسر دوم تد بشه. چون بد جور عاشق هم بودند ولی از وقتی که تد ازدواج کرد کاترین ازش جدا شد. متأسفانه خیلی مهربون بود و با درخواستم مخالفت کرد. منم چاره‌ای نداشتم و کشتمش؛ به همین راحتی بعد با معجون خودم رو شبیه اون کردم و با تد قرار گذاشتم که با خوشحالی قبول کرد. از این جا به بعد دیگه وادارش کردم با هم ازدواج کنیم و خوشبختانه تو هم خیلی زود کنار کشیدی، موقعیت به نفعمون شد قرار بود من از بچه‌ها مواظبت کنم تا



هروقت که فهمیدم کدومش یابنده‌ی الماسه برای الکس بفرستمش تد هم اون قدر احمق بود که فکرشم نمی‌کرد من جاسوسی کنم دیگه بقیشو خودت بهتر میدونی.

باورم همیشه آدم چقدر می‌تونه خود خواه و وحشتناک باشه؟

الکس فریاد زد:

- نگهبان‌ها! این مجرم‌ها رو ببرید و اعدامشون کنید.

با حرفش هرسه بهش نگاه کردیم لبخندی زد:

- دیگه بهتون نیازی ندارم. پس بهتره تو دست و پای من نباشین!

نگهبانان داخل عمارت شدند و هرسه‌ی ما رو گرفتند. با فریاد گفتم:

- توهیچ وقت نمی‌تونی موفق بشی، مطمئن باش همین جا تموم نمیشه.

الکس پوزخندی زد:

- خواهیم دید!

و ما رو بردند.

\*\*\*

الکس

روی صندلی نشستیم. بالاخره همه چیز خوب پیش رفت جز لیندا. اگه زودتر می‌رسیدم، مطمئنا

اون رو هم به چنگ می‌گرفتم. حیف شد ولی چه عیبی داره یکم دنبالش می‌گردم. کاری نداره

لیلی با لبخند به سمتم اومد.

- بهت تبریک می‌گم برادر، بالاخره موفق شدی!

- تازه اولشه لیلی، هنوز مشکلات زیاد تری مونده بدون اون دختر به هیچ وجه نمی‌تونیم موفق

باشیم.

ناگهان دریا شدت باز شد و سربازی داخل شد.

- احمق چطور جرأت می‌کنی سرخود داخل بشی؟

سرباز تعظیمی کرد.

- خبریدی دارم. ملکه ایزابلا فرار کرده سرورم!

از جام پریدم؛ چطور ممکنه؟! فریاد زدم:

- زودتر جنازش رو برام بیارید.

ادامه دارد...



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.  
پیشنهاد می‌شود

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی

رمان ذهن بیمار، دل عاشق | مهدیه احمدی

رمان خاموشی احساس | Reyhaneh.m